



نام رمان: الماس برنده (جلد اول)

نویسنده: زهرا ابراهيم زاده

www.RomanKhone.IR

کلیه ی حقوق معنوی این اثر متعلق به نویسنده و سایت رمانخونه می باشد ،
و هر گونه کپی برداری بدون ذکر نام نویسنده و آدرس سایت پیگرد قانونی دارد.



فصل اول

از روی صندلی شاهانه ام برخاستم و به سمتش رفتم، فقط صدای پاشنه بلندم بود که روی پارکتها می پیچید، نگاهی به صورت پر از خونس انداختم.

کلت کمری ام را که با طلا روکش شده بود را روی پیشانی اش گذاشتم

_ من کیم؟

به تته پته افتاد

_ شووو... ما... شوو...

کلت را به پیشانی اش فشار دادم و غریدم:

_ بدون تته پته.

ترس در چشمهایش حس قدرت را به زیر پوستم تزریق میکرد:

_ شما... الماس... الماس رادا!

دورش چرخیدم

_ چی درموردم شنیدی؟

باهمان ترس ادامه داد

_ بی رحم و سنگدل!

روبرویش ایستادم و به چشمهای قهوه ایش که ترس در آن موج میزد خیره شدم

_ آدرس بابک شایگان...

خیره نگاهم کرد



_ من... خبر ندارم.

دستم را بالا بردم و با کلت محکم بر دهانش کوبیدم که با صورت به زمین افتاد.
با نوک کفشهایم برگرداندمش و پایم را روی قفسه سینه اش گذاشتم و دوباره تکرار کردم
_ آدرس بابک شایگان؟

پر از ترس با دهانی پر از خون گفت

_ بگم منو میکشه.

پوزخند لبهایم را رنگ کرد

_ نگی هم من میکشمت!

نگاهم را به نیما دوختم و گفتم:

_ سی.

و بعد چشمهایم را هل دادم به سمت مرد ترسیده و منفور

_ سی ثانیه، فقط سی ثانیه! در غیر اینصورت یه گلوله حرومت میکنم.

نگاهم را به نیما دوختم که شروع کرد به شمردن معکوس.

نیما: سی، بیست و نه، بیست و هشت،

مرد: نمیتونم، اگه منو بکشی هم بابک رو لو نمیدم.

پوزخندی روی لبهایم نشست

_ بابک چه ادمای وفاداری داره!

مرد: تو منو با یه تیر میکشی اما اون، بدون شک خاکسترم دست خانوادم نمیده.

نیما: ده، نه، هشت



من: نمیگی؟

سری تکان داد

_ نمیگم، مردن زیر دستای تو خیلی بهتر از اون آدمه.

کلت را به سمت پیشانی اش گرفتم

نیما: سه، دو، یک...

تق! صدای ناهنجار تیر بود که در سالن پیچید و بعد خون بود که با سرعت دوهزار فوران کرد.

پوزخندی زدم و کلت طلایی ام را به کمرم بستم و بسیار خونسرد به سمت مبل تک نفره

مشکی رنگ شاهانه ام قدم برداشتم و رویش جا گرفتم، مثل همیشه بدون قوز کمر، دستهایم را

روی دسته هایش گذاشتم و خیره شدم به جسد وسط سالن...

زمزمه کردم:

_ پیدات میکنم بابک شایگان!

با اشاره ام به نیما، نیما به سمت نوچه ها چرخید و به یک علامت در کسری از ثانیه جسد مرد

از وسط سالن برداشته شد و سالن تمیز شد...

نیما سیگار را فندک زد و به سمتم گرفت، از دستش گرفتم و گوشه ی لبهایم گذاشتم و پوک

عمیقی به آن زدم، همانطور که دود را بیرون میدادم گفتم:

_ نظرت؟

روبرویم نشست، چشمهایش غمگین بود، مانند همیشه! همیشه هایی که من ادم میکشتم...

نیما: بابک شایگان ادمی نیست که تو سوراخ موش قایم بشه.

تکیه ام را به صندلی دادم و پوک بعدی را کوتاه زدم



_ من آدرس اون محمولرو میخوام نیما. اجازه نمیدم اون محموله خیلی راحت بین جوونای کشورم پخش شه.

نیما: نظر پدرت چیه؟

چشمهایم برق زد، پدر عزیز تر از جانم! اخمهایم را درهم کشیدم:

_ نمیدونم نیما! سعی داره از قضیه بابک کاری کنه صرف نظر کنم!

بلند شدم و به سمت شیشه ی بزرگی رفتم که حس قدرت را دوبرابر به وجودم تزریق میکرد، به آسمان سیاه خیره شدم... دل من هم همرنگ این شب بود! از کی نمیدانستم! اما نفرت از آدمهایی همچون بابک شایگان تمام وجودم را سیاه کرده بود.

پوک اخر را به سیگار زدم وزیر پایم انداختم و با نوک کفش پاشنه بلندم خاموشش کردم و غریدم:

_ همینجوری لهت میکنم بابک شایگان.

به سمت نیما برگشتم

_ محتویات محموله هرچی هست رو میخوام نیما، مو به مو!

بلند شد و روبرویم ایستاد

_ طول میکشه.

خیره به چشمهایش شدم

_ مثلاً؟

نیما: تو چقدر فرصت میدی؟

دست چپم را بالا اوردم و چشم دوختم به صفحه سیاه ساعت مچی ام و زمزمه کردم



_ فقط دو ساعت نیما. دیر کنی نابودت میکنم.

لبخندی زدو بعد از تکان دادن سرش از اتاق بیرون رفت.

به سمت شیشه چرخیدم و دیدم نیما بعد از جمع کردن چند محافظ از عمارت بیرون زد،
زمزمه کردم

_ بهت ایمان دارم نیما.

_ خوشبحالش...

به عقب برگشتم و با دیدن پدرم لبخند عمیقی زدم که فقط با دیدن پدرم روی صورتم
مینشست

_ شمایین؟

به سمتم امدو کنارم ایستادو اوهم به بیرون خیره شد

_ چیکار میکنی الماس؟

نگاهش کردم

_ هنوز واسه فهمیدن زوده.

موشکافانه نگاهم کرد

_ بابک شایگان؟

او پدرم بود، من هم به او رفته بودم! هر دو تیز...

پوزخندی زدم:

_ چه فرقی میکنه؟

صدایش اخطار گونه بود



_ الماس بهت گفتم که بی خیال شایگان و محمولش شو.

تیز نگاهش کردم

_ دلیل اینهمه اصرارتون رو نمیفهمم. من دارم کارم رو میکنم، مثل همه ی این سالا، دیگه این

اصرارتون برای چیه؟

حرفش نشان میداد نگران است اما هیچ نگرانی در صورتش نبود

_ اون ادم خطرناکيه میترسم بلایی سرت بیاره،

پوزخندم عمیق بود و پر از نفرت:

_ جمشید راد علی فریاب رو یادته؟

دست به سینه ایستادم

_ بزرگترین مافیای قاچاق مواد مخدر... الان کجاست؟

همچنان نگاهم میکرد، ادامه دادم:

_ پشت میله های زندان، نمیذارم خون برادرم پایمال شه. چه علی فریاب چه بابک شایگان!

روزی هم که پابه همچین جایگاهی گذاشتم و بزرگترین مافیای قاچاق اسلحه رو به دست

گرفتم قسم خوردم نابود میکنم! هرکسی که یه ربطی به مرگ برادرم داشت... به سمتش خم

شدم و غریدم

_ هرکسی....

به عقب برگشتم و گفتم:

_ با اجازه.

چشم از چشمهایش گرفتم و با قدمهای محکم از او دور شدم...



چشمهایم را بستم و گردنم را به چپ و راست کشیدم که صدای ترق ترقش آمد، چشمهایم را باز کردم و چشم دوختم به ساعت، فقط سی ثانیه تا تمام شدن فرصت نیما باقی مانده بود، چشمهایم را بستم و شروع کردم شمردن...

_ ...چهار، سه، دو، ی...

در باز شد و شخصی به داخل پرت شد، لبخندی عمیقی زدم و چشمهایم را باز کردم و چشم دوختم به نیما که نفس نفس میزد، زمزمه کردم:

_ تو فوق العاده ای نیما!

چشمهایم سر خورد روی مردی با صورت گندمگون و دستهای بسته، با دیدنم چشمهایش گرد شد

_ الما... الماس؟

یکی از ابروهایم را با انداختم و محکم و مقتدر از جایم بلند شدم و رو به رویش ایستادم

_ محتویات محموله بابک شایگان؟

سر به زیر انداخت

_ نمیدونم.

سری تکان دادم و از جیبم جعبه ی سیگار مالبرو را بیرون کشیدم و بعد از آتش زدن با فندک طرح طلایم گوشه لبم گذاشتم و پوک عمیقی زدم که سرخی سرش حس خوبی را زیر پوستم

تزریق کرد، با همان دود در دهانم محکم گفتم

_ برای دومین بار، محتویات محموله شایگان؟



سمج سر تکان داد

_ نمیدونم.

به دو نفر از محافظ ها اشاره کردم که نزدیک شدند و دستهایش را گرفتند و بلندش کردند. نزدیکش شدم و پوک عمیقی به سیگار زدم، سیگار را بین دو انگشتم گرفتم و نزدیک گردنش بردم، با اشاره به یکی از محافظ ها یقه ی لباسش کنار کشیده شد سیگار را پر نفرت به گردنش چسباندم که صدای فریادش بلند شد، غریدم:

_ محتویات محموله!؟

سمج تر از این حرفها بود، با فریاد گفت:

_ خبر ندارم.

عصبانی چرخیدم و با یک حرکت کلم را بیرون کشیدم و گلوله ای به پای چپش خالی کردم که صدای فریادش عمارت را لرزاند! با اشاره ام محافظ ها رهایش کردند که با صورت به زمین خورد، همچون مار به خود میپیچید.

ریلکس و آرام گفتم:

_ محتویات محموله؟

حرفی نزد که کلت را به سمت پای راستش گرفتم و گفتم:

_ فکر نکن آسون میکشمت، بعدیش تو پای راسته بعد میگم بندازنت تو یه بیابون که از شدت

خونریزی بمیری! فکر کنم تعریف الماس به گوشت خورده باشه.

حرفی نزد که تفنگ را نزدیک پایش کردم، فریادش بلند شد:

_ باشه میگم.



چشمهایم را بالا آوردم و گفتم:

_ میشنوم.

با دردی که در صورتش داشت گفتم:

_ یه نوع مواد مخدره اما نه تو قالب مواد، قاطی تنباکو های میوه ای قلیوناست.

با بهت چشم دوختم به او، به قیافه اش نمی آمد دروغ گفته باشد:

_ چرا چرت میگی؟

مرد: بخدا الماس خانوم دروغ نمیگم، مادهیه که قاطیه تنباکو ها شده، جوونا بدون اطلاع فقط

یه قلیون میکشن اما بعد از چند مدت بدن شروع به خارش میکنه، بعد میل به کشیدن قلیون

بیشتر، تو مراحل بعدی شل شدن گوشت دست و گردن و بعد کرم زدن گوشتهای شل شده!

به لرزه افتاده بودم، بی رحمی تاین حد؟ چه میشنیدم؟

من: کی وارد کشور میشه؟

سری تکان داد

_ خبر ندارم.

اسلحه را به سمت جمجه اش نشانه گرفتم و فریاد زدم:

_ زمان ورود محموله؟

با درد گفتم:

_ بخدا کسی خبر نداره، فقط چهار نفر از زمان ورودش خبر دارن.

من: کیا؟

مرد: خود بابک دستیارش امیر، سامان و ادمی به اسم حسام، حسام ساعد...



سامان را که به درک واصل کردم، فکر امیر را هم نباید میکردم، فقط یک گزینه موجود بود
حسام ساعد.

من: حسام ساعد کیه؟ اسمش تالان به گوشم نخورده.

من: یه ادم بدبختی مثل من که واسه پول هرکاری میکنه. یه زن و یه دختر داره که از ترس
بابک فرستاده ولایتشون سبزوار.

چرخی زدم

_ چرا بابک شایگان باید به ادم بدبخت بیچاره ای مثل اون زمان محمولرو بگه؟

مرد: راننده اون. سابقه نداره و خیلی راحت بار رو میتونه وارد کنه، بارم که چیز غیر قانونی
نیست فقط تنباکوئه، که همیشه ورود و خروج داره.

زمزمه کردم: شایگان خیلی زرنگتر از چیزیه که فکر میکردم.

به سمتش چرخیدم

_ کجا پیدا کنم این حسام رو؟

مرد: تو رکاب شایگانه، اما بیشتر وقتا تو قهوه خونه شایگان میشه پیداش کرد.

سری تکان دادم و رو به یکی از محافظ ها گفتم:

_ ببرینش پیش دکتر، میخوام سالم تحویلیم بدینش!

محافظ _ چشم خانوم.

دونفری از زیر بغل آن مرد گرفتند و به بیرون بردند، نیما به سمتم قدم برداشت

_ خوبی الماس؟

نگاهش کردم



_ نه، من فقط وقتی خوب میشم که این کصافطای بی وجدانو با دست خودم بکشم.

با به یاد آوردن سهیل غم در دلم تلنبار شد... برادر بی گناه من...

به سمتش باز گشتم

_ میخوام نیما، این حسامرو هر جوری شده میخوام. و از اون مهمتر زمان ورود محمولست.

میدونی که چی میگم؟

سری تکان داد

_ میدونم.

من: تاشب برام بیارش.

نگاهم کرد

_ توام یه ذره استراحت کن!

پوزخندی زدم

_ میتونی بری.

غمگین نگاهم کردو بعد از سالن خارج شد.

به سمت راه پله ی عریض وسط سالن راه افتادم که درست از وسط سالن به بالا به دو پله

تبدیل میشد، فرش شده توسط فرش گران قیمت قرمز رنگ. بعد از بالا رفتن از پله ها به سمت

اتاقم حرکت کردم که در باز شدو چهره ی تکیده مادرم پدیدار شد

_ دخترم؟

سرد نگاهش کردم، حس خوبی نسبت به مادرم نداشتم و تقریبا پدرم مسبب این حس بود

_ بله؟



پربغض گفت: چیکار میکنی دختر گلم؟ با کیا درافتادی؟

بی حوصله گفتم: دارم میرم یکم دراز بکشم اجازه میدی؟

دستهایش را بلند کرد تا مرا به اغوش بکشد، اما بی توجه به دستهایش از کنارش رد شدم و وارد

اتاق شدم، در را که بستم تکیه ام را به در دادم و چشمهایم بستم و نفس عمیقی کشیدم...

چشمهایم را گشودم و چشمم افتاد به اتاق خوابم، بزرگترین اتاق این عمارت با دکوراسیونی

مشکی و خاکستری... اگر به انتخاب من بود همه چیز مشکی میشد اما نیما این اجازه را به من

نداد، به سمت تخت گرد مشکی ام رفتم و پس از گذشتن از تور مشکی رنگش رویش فرود

امدم و چشم دوختم به سقف که بادیدن لبخند زیبایش پر بغض خندیدم

_ داداشی!

اشکهایم از گوشه چشمهایم چکیدند

_ داره تموم میشه داداش! دونه به دونه نابودشون میکنم.

چشمهایم را بستم و رفتم به پنج سال پیش...

جیغ زدم: سهیل عه!

خندیدم دوباره موهایم را بهم ریخت

_ حرص نخور جوش میزنی کسی نمی گیرت میمونی رو دستمون.

به مادرم نگاه کردم و تقریبا بافریاد گفتم:

_ مامان ببینش!



مامان با بستنی های دست ساز خوشمزه اش به سمتمان آمد و رو به سهیل گفت: اذیت نکن دخترمو.

چشمم به پدرم افتاد، این جور مواقع نگاهش یک جوری میشد! این جور مواقع که من و سهیل و مامان دور هم شاد بودیم و میخندیدیم جوری نگاهمان میکرد که لرز بر اندامم میفتاد، نمیدانم چرا اما هیچ وقت سهیل با او خوب نبود و هربار پر نفرت نگاهش میکرد، شاید بخاطر کتک هایی بود که به مادرم میزد! اما من عاشق پدرم بودم!

سهیل همانطور که سرش در لبتایش بود زمزمه کرد
_ نیست اه..._

زبانم را در آوردم و مشعوف گفتم: اخه تو چی پزشکی چی؟ حفته.

ناگهان صدای فریادش بلند شد: اینها اینها!!!!!! قبول شدم. داروسازی تهران.

بامادرم به سمت لبتاپ هجوم بردیم و با دیدن اسمش هردو جیغی کشیدیم. به سمتم آمدو بلند کردو شروع کرد مرا چرخاندن جیغ های شادی ام و خنده های مادرو سهیل هنوز در گوشم بود! خدایا شکر ت های سهیل هنوز در گوشم بود!

دستهایم از خشم مشت شد و از جا برخاستم، به سمت پنجره رفتم و غریدم: نابودشون میکنم

سهیل! روی قولی که بهت دادم میمونم...



با تقه ای که به در اتاقم خورد حرکت صندلی را که به عقب و جلو میرفت را متوقف کردم و بلند گفتم: میتونی بیای.

در باز شدو نیما در چهار چوب ظاهر شد با دیدن دود غلیظی که در اتاق بود اخمهایش در هم رفت

_ باز نبودم خودتو با سیگار خفه کردی؟

سرد نگاهش کردم

_ چیشد؟

به داخل اتاق امدو با تکان های دستش جلوی صورتش سعی کرد دود را پس بزند
_ آوردمشون.

من: نباید هم دیگرو ببینن.

نیما: خیالت راحت.

سری تکان دادو با له کردن سیگارم در زیر سیگاری ام از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و به سمت پله ها رفتم و از آن سرازیر شدم، قدمهایم محکم بود شانه هایم به سمت عقب متمایل بودو سرم طبق همیشه بالا بود، همان اقتدار معروف الماس راد! نیما هم پشتم بودو طبق عادتش دستش روی تک دکمه ی کتش بود.

از همان فاصله مردی را دیدم که دو محافظ احاطه اش کرده بودند.به سمت ان مرد رفتم و روبرویش ایستاد موشکافانه نگاهم میکرد. پایم را بالا آوردمو محکم بین پاهایش کوبیدم که فریادش به هوا رفت و روی زمین افتادخونسرد گفتم: اینو زدم که یاد بگیری تو چشمهای الماس راد زل نرنی.



با همان درد در صورتش با بهت نگاهم کرد

_ راد؟ الماس راد؟ دختر جمشید.

پوزخندی زدم، از آوازه ام میان قاچاقچیان مواد مخدر به خوبی آگاه بودم، شده بودم کابوس هر شب تک تکشان.

من: خودشه.

مرد: چی میخوای؟ چرا منو اینجا آوردی؟

پوزخند لبهایم را رنگ زد

_ اینجا من سوال میپرسم نه تو!

منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم _ بابک شایگان؟

حسام: رئیس.

ابرو بالا انداختم: من؟

حسام: طبق شنیده هام بی رحم و سنگدل.

پوزخندی پرنفرت

_ زمان محموله تنباکو؟

اوهم پوزخند زد

_ چی باعث شده فکر کنی من زمان محموله رو بهت میدم؟

به سمتش رفتم و از بالا چشمهایم را به چشمهایش دوختم، دستش روی زمین بود، پایم را بالا آوردمو محکم با پاشنه کفش پاشنه بلندم روی دستش کوبیدم و محکم فشار دادم. صدای



فریادش عمارت را لرزاند، غریدم: و چی باعث شده تو فکر کنی من زمان ورود محمولرو نمیفهمم؟

با صورتی که از درد قرمز شده بود نالید: اینکه من اگه بمیرم حرفی نمیزنم.

پایم را با تمام قدرت فشار دادم، فریادهایش برایم پیشیزی ارزش نداشت

_ عذاب دادنت کار سختی نیست.

نالید: منو با جونم تهدید نکن. من اگه وارد باند شایگان شدم یعنی پی همه چیو به تنم مالیدم.

پوزخندی زدم و به عقب برگشتم و روی جایگاه خودم جای گرفتم و پای چپم را روی پای

راستم انداختم، بی خیال سیگار را بیرون کشیدم و بعد از روشن کردن سیگار توسط نیما آنرا

گوشه لبهایم گذاشتم و عمیق پوک زدم

_ که جونت واست مهم نیست؟

پوزخندی زد

_ اصلا...

با اشاره ام نیما از سالن خارج شد و بعد با یک زن و دختره دستو پا و دهان بسته وارد شد،

حسام فعلا آنها را نمیدید.

دود سیگار را در هوا پخش کردم و بعد به حسام چشم دوختم

_ جون خانوادت چی؟

درد یادش رفت و با بهت نگاهم کرد

_ چی میگی؟



سری تکان دادم که مادرو دختر جلو آمدند اشاره به انها کردم، برگشت و با دیدن زن و فرزندش رنگش به وضوح از صورتش پرید، به سمتم برگشت و با عصبانیت گفت: چیکارشون

داری؟ ولشوووون کن.

لبخندی زدم

_ اول دخترت یا زنت؟

کم مانده بود گریه اش بگیرد

_ تروخدا ولشون کن.

بلند شدم و به سمتش رفتم

_ زمان محموله؟

فریادش بلند شد

_ چرا حالیت همیشه نمیتونم بگم.

سری تکان دادم و با لبخند گفتم

_ پس اول دخترت.

کلتهم را خارج کردم و به سمت دختر دوازده ساله ای گرفتم که کم مانده بود از ترس سنگکپ کند.

صدای فریادش بلند شد

_ اون مارو میکشه.

پوزخندی زدم

_ زنت یا دخترت؟



بغضش را میدیدم، دل رحمی بود؟ نبود... اصلا نبود...

حسام_ نمیگم. چون اگه بگم اون مارو میکشه.

سری تکان دادم

_ خب اون نسبت به من رحمش بیشتره. اون همه تونو میکشه اما من زن و بچت رو میکشم،

بعد تورو آزاد میکنم که با یادآوری هر لحظه مرگشون روزی صد سری بمیری. بعدم با استفاده از

جاسوسام به گوش بابک میرسونم که یکی از وفادارترین هاش تویی، اونم طبق خصلتی که داره

مرگ رو واست یچیز محال میکنه. به همین راحتی هرروز میمیری.

اشکهای مردانه اش صورتش را خیس کرد

_ چیکار کنم؟

یاد اشکهای سهیل تمام تنم را لرزاند، دستهایم را شل کرد. اسلحه را به عقب کشیدم و رویم را

از سمتش گرفتم و بغض بی امان را فرو دادم، اشکهای سهیل جلوی چشمهایم بود... با نفس

عمیقی قدرتم را بلعیدم.

به عقب برگشتم

_ معامله میکنیم!

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم

_ تو زمان محمولرو میگی منم در مقابل بابک و ادمه‌هاش جون تو وزن و بچت رو تضمین

میکنم.

با ترس نگاهم کرد

_ اگه تضمین نکردی چی؟



اخمه‌ایم را درهم کشیدم

_ در مورد قول‌هایی که دادم چیزی شنیدی؟

سر تکان داد

_ تا پای جون پای قولت میمونی.

روبه رویش روی دوپایم نشستم و چشم دوختم به چشم‌های مشکی اش، نگاهش را گرفت و

سرش را به زیر انداخت، حساب کار دستش آمده بود

_ قول میدم که تا پای جونم شده برم اما نذارم آسیبی ببینن. نه تو نه خانواده.

سری تکان داد

_ آخر هفته از بیابون شرقی وارد کشور میشه. یه کانتینر بزرگ سفید رنگ که مجوز هم داره. تا

خود پخش هم من رانندشم.

لبخندی عمیق زدم

_ پس باید خودت بری.

تیز نگاهم کرد

_ مگه دیوونم؟

من: اگه نری میفهمه و اجازه ورود رو نمیده. باید بری، ریلکس! زن و دختری هم اینجا جاشون

امنه. جونتم تضمین میکنم.

حسام: باشه میرم.

سرم را تکان دادم

_ چرا وارد همچین بانده شدی؟



غمگین گفت: مگه ما چی میخوایم جز یه لقمه نون؟! ادمهایی مٹ من فقط دنبال یه لقمه نونن که شکم زن و بچشون رو سیر کنن.

من: میتونستی یه کار حلال پیدا کنی؟

حسام: کار حلال؟ کجای کارین؟ نشستین تو عمارتتون و از اون بیرون خبر ندارین که یه زن فقط واسه پول شیرخشک بچش خودشو میفروشه، یه مرد واسه اینکه شرمنده برنگرده خونش حتی حاضره آدم بکشه. الان کار درست حسابی پارتی میخوادو بس!

از روی دوپایم بلند شدم و اشاره کردم که دست زن و بچه حسام را باز کنند. روبه حسام گفتم: از این به بعد پیش خودمی.

با رها کردن زن و بچه به سمت حسام هجوم بردند و همدیگر را در اغوش کشیدند، اشکهای مرد خانواده هنوز اذیتم میکرد! بغضم را فرو دادم و با عجله از پله ها بالا رفتم....

به سمتشان رفتم مردهای هیکلی و چهارشانه که همگی با کتو شلوار مشکی و پیرهن سفید به صف ایستاده بودندو سرشان بالا بود.

محکم سرچایم ایستادم و با صدای رسایی گفتم: آخر هفته یه محموله وارد کشور میشه، عملیات داریم! هنوز معلوم نیست چه ساعتی اما به محض فهمیدن بهتون اطلاع میدم، مسلسلا همه آماده خشاب تفنگا همه پر. اگه لازم بود از مسلسل استفاده نمیشه. میخوام بی سرو صدا محمولرو تو دستمون بگیریم.

بلندو با فریاد گفتم: فهمیدین؟



صدایشان بلند شد: بله.

من: هدفم از این ماموریت دوتا چیزه اولی اون محمولست و دومی بابک شایگان به هر نحوی

سالم میخوامش، کوچیکترین خراشی برداره همه تونو به تیر میبندم. حالیتووووونه.؟

نفس عمیقی کشیدم و دهانم را باز کردم که در با شدت باز شدو نیما به داخل امد، با اخم

وحشتناکی نگاهش کردم و فریاد زدم: چه وضعشه نیما.؟

نفس نفس زنان گفت: یه مشکلی پیش اومده.

ابرو بالا انداختم و با اخم به سمتش رفتم

_ منظورت از مشکل چیه؟

نگاهش را به محافظان دوخت و با اشاره اش همه از اتاق خارج شدند. در که بسته شد گفت: ما

اشتباه کردیم الماس....

من: یعنی چی منظورت چیه؟

نفس عمیقی کشیدو گفت: بابک شایگان فقط حمل کننده است.

با اخم و سوالی نگاهش کردم که با عصبانیت گفت: ركب خوردیم الماس، تولید کننده شایگان

نیست.

چشمهایم پر اخم گرد شد

_ منظورت چیه؟ پس کیه؟

نیما: علی... علی منفرَب!

ماتم برد!

_ چرا چرت میگی نیما اون تو زندونه.



نیما: مشکلمون همین بود الماس اون خودش اون توئه ادمهای مورد اطمینانش هنوز بیرون...

به همین راحتی با هل دادن شایگان تو این ماجرا و طعمه قرار دادنش خودشو پنهون کرد.

عصبانی به سمت جایگامم رفتم و رویش نشستم

_ علی... چه بازی! رد خور نداره.

نگاهم را دوختم به نیما: از کجا فهمیدی؟

نیما: باحسام حرف میزدیم خیلی اتفاقی گفت بابک فقط کار حمل این محموله رو دوششه. بعد

طبق شنیده هاش گفت که شایگان بادمی به اسم منفرب در ارتباطه که تولید کننده همچین

دارویی اونه.

بهت زده زمزمه کردم

_ یعنی ركب خوردیم... تموم این سالهای لعنتی که دنبال شایگان بودیم اون فقط یه طعمه

بوده برای دور کردن ما از منفرب.

دستهایم مشت شدند تمام حرصم را در ناخنهای بلندم ریختم و کف دستم فشار دادم.

دندانهایم را از حرص روی هم در فشار میدادم و فکرم فقط درگیر سالهایی بود که ما دنبال

بابک بودیم و علی در زندان همه جوهره کارهایش را راحت میکرد، با صدای قدمهای نیما و صدا

کردنش از فکر بیرون امدم

_ چیکار میکنی الماس؟

رد نگاهش را گرفتم و به کف دستهایم چشم دوختم که پر از خون بود، نیما دست دراز کرد تا

دستهایم را بگیرد که دستهایم را عقب کشیدم و سردو پر اخم از جایم بلند شدم و به سمت



دستمال کاغذی رفتم و بعد از کشیدن پی در پی چند تا از آنها کف دستهایم فشار دادم، خیلی وقت بود که این دردها هم اثری در وجودم نمیگذاشت...

زمزمه کردم: من منفرَب رو میخوام نیما.

به سمتم چرخید

_ چجوری؟ اون تو زندونه.

کلافه قدم زدم

_ باید یه راهی باشه.

نیما: چه راهی اخه؟

فریادم بلند شد: چه بدونم. میفهمی چیشده نیما؟ حالیه؟

یعنی این محموله که جلوش گرفته بشه معلوم نیست چندتا محموله دیگه که بارشون همین

کوفتیه بدون اطلاع وارد کشور میشه و بین جوونا پخش میشه.

این یعنی ته ته بدبختی. یعنی مرگ جوونایی مثل سهیل.

با به یاد آوردن سهیل به سمت میز هجوم بردم و در یک حرکت تمام شیشه های مشروب گران

قیمت به زمین افتادند و با صدای بدی شکستند، فریادم بلند شد: بیچارت میکنم فریاب.

دستهایم را به لبه ی میز تکیه دادم و عصبی نفس نفس زدم.

صدای قدمهای نیما روی شیشه خورده ها بلند شد

_ اروم باش الماس.

به سمتش چرخیدم و زل زدم به چشمهای خوشرنگش

_ من اون عوضیو میخوام نیما. میخوام!!!!!!



سرش را تکان داد

_ ما خودمون اونو تحویل پلیس دادیم یادت رفته؟ نکنه میخوای فراریش بدی؟ اون میدونه اون تو جاش امنه پس فرار نمیکنه.

جرقه ای در ذهنم زده شد و زمزمه کردم: ما خودمون تحویلش دادیم.

نیما: چی؟

پر اشتیاق نگاهش کردم

_ یه راه هست نیما.

سری تکان داد.

_ چی؟

لبخندی عمیق زدم

_ ماشینو آماده کن، میریم اداره پلیس.

با بهت نگاهم کرد

_ چی میگی الماس؟ دیوونه شدی؟ با سر میخوای بری جایی که میدونی به یه اشاره تیر بارونت میکنن؟

پوزخندی زدم: ما منفربو خودمون تحویل دادیم خودمونم میگیریمش....

مانتوی مشکی جلو بازم با شلوار لوله ی بالای ساق پا و پیراهن مشکی ام هماهنگی داشت، کفشهای پاشنه بلند خاکستری ام هم با شالم یک رنگ بود، کیف خاکستری رنگم را برداشتم و



نگاهی در ایینه به خودم انداخت، موهای فر شده ی بلوندم صورتم را زیباتر کرده بود، بعد از خالی کردن ادکلنم که بوی بادام تلخ میداد از اتاق خارج شدم نیما بیرون از اتاق با کت و شلوار خاکستری رنگی منتظرم بود، تا مرا دید با تردید پرسید_ مطمئنی الماس؟

سری تکان دادم و باهم از پله ها سرازیر شدیم. از عمارت که خارج شدیم نگاهی سر سری به تمام محافظان انداختم. لیموزین مشکی رنگ جلوی پایم ترمز کرد یکی از مردها دررا برای من و نیما باز کردو پس از جا گرفتن در صندلی با اشاره ام ماشین راه افتاد.

ماشین که ایستاد در باز شدو از ان همراه با نیما خارج شدم.

نگاهی به سر در کلانتری انداختم اخرین باری که اینجا بودم تقریبا دوماه پیش بود، با ژست خاص خودم و سری بالا گرفته قدمهائیم را به سمت کلانتری سوق دادم و واردش شدم، سربازی جوان با دیدنم گفت: کارت ملی و گوشی؟

پوزخندی زدم و بی توجه به او وارد کلانتری شدم. صدای فریادهایش که بلند شد به نیما اشاره کردم تا خفه اش کند. بعد از گذشتن از حیاطی طویل که ماشین های پلیس در آن قطار شده بودند وارد سالن اصلی شدم با برخورد کفشهائیم با سرامیک ها صدایی سالن را فرا گرفت، همه ی نگاهها به سمتم چرخید. آنهایی که مرا خوب میشناختند با بهت و آنها که نمیشناختند باخم نگاهم میکردند. به سمت پیشخوان رفتم این استوار را میشناختم اوهم مرا خوب میشناخت با بهت به من نگاه میکرد، دستم را روی پیشخوان کوبیدم و گفتم: قانون بهتون یاد نداده به یه خانوم زل نزنین؟



با صدایم از جا پرید اما سریع صورتش پر از اخم شد، بلند شد و با اخم نگاهم کرد
_ فرمایش.

پوزخندی زدم

_ با توی جوجه پلیس کاری ندارم. رئیستونو کار دارم.

عقب گرد کردم دوقدم راه رفتم به سمت اتاق رئیس که صدای مردی در فضا طنین انداخت
_ رئیس منم جوجه قاچاقچی.

پوزخندی روی لبهایم نشست، روی پاشنه پایم چرخیدم و نگاهم را دوختم به مرد نظامی
خوش هیكلی که دست به سینه چشم دوخته بود به من:

_ باید موضوع مهمی باشه که یه قاچاقچی پاشو اینجا گذاشته؟

نگاهها روی ما زوم بودو صدا از کسی در نمی آمد.

پوزخندی به رویش پاشیدم.

_ من اولین بار نیست که پا به همچین جایی گذاشتم آقای رئیس، انتظار نداری که اینجا زیر

نگاه این جماعت بهت بگم واسه چی اومدم اینجا؟

با یک ابروی بالا رفته نگاهم میکرد، چشمهایش در میام صورت برنزه اش برق عجیبی داشت.

نزدیک تر آمد، روبرویم ایستادو بعد به اتاقش اشاره کرد

_ مشتاقانه منتظر شنیدنم.

چشم از او گرفتم و به سمت اتاقش رفتم، بی توجه به او دررا باز کردم و وارد اتاق شدم و روی

نزدیک ترین صندلی جای گرفتم و طبق عادت پای چپم را روی پای راستم انداختم...

وارد شدو پشت میزش جای گرفت، نیمامم دست به سینه نگران سرپا ایستادو نگاهم کرد.



_ میشنوم....

نگاهی به روی لباسش انداختم، سرگرد شاهرخ پویان.

من: جناب پویان آخرین باری که اومدم اینجا یه مرد مسنی رئیس بود.

ابرویش را بالا انداخت!

_ انتقالی گرفتن برای یه جای دیگه

پوزخندی زدم

_ حیف شد ایشون خیلی خوش اخلاق تر از شما بود...

به سمتم خم شد

_ چی میخوای؟

به سمتش خم شدم و زل زدم به چشمهایش

_ از من چی شنیدی؟

با نفرت گفت: یه جوجه قاچاقچی سنگدل و بی رحم که هیچ مدرکی ازش ندارم که همین الان

شوتش کنم ته جهنم!

پوزخندی زدم

_ نیومدم شوت شم ته جهنم سرگرد پویان... اومدم واسه یه معامله!

اوهم پوزخندی زدم

_ اینم شنیدم زیاد اهل معامله ای.

سری تکان دادم

_ هرکس یه ویژگی منحصر به فردی داره.



پویان_ و چی باعث شده فکر کنی من با تو معامله میکنم؟

عقب کشیدم و دستهایم را بالا آوردم و خیره شدم به به ناخن های مرتب و کشیده و بلندم

_ جون جوونهای مملکت!

پر اخم گفت: چی میگی؟

نگاهش کردم تیزو موشکافانه

_ یه معامله میکنم باهات. یکی رو از تو زندان میخوام و در عوضش آدرس ورود یه محموله ی

مواد مخدر خطرناک رو بهت میدم که اگه وارد شه انقدر سریع بین جوونای مملکت پخش

میشه که حتی فکرشم نمیکنی، حتی ممکنه تالان هم پخش شده باشه.

پویان_ از کجا معلوم بعد از دادن اون ادم بهت ادرس رو بهم بدی؟ تو خودت یه قاچاقچی

هسی.

درست دست گذاشت روی نقطه ضعفم از جایم بلند شدم محکم روی میزش کوبیدم و به

سمتش خم شدم و غریدم: من هیچوقت همچین کثافتایی که جوونا رو الوده میکنه وارد

نمیکنم، اینو هم تو تو گوشت فرو کن هم به همه بفهمون. در من فکر کنم بین مشخصات بارزم

خوش قولیم هم به گوشت رسیده باشه.

پر از خشم به سینه ام کوبیدم و گفتم: الماس راد قولی نمیده که نتونه پاش وایسه و

شخصیتش زیر سوال بره.

نفسهای عصبیم در صورتش پخش میشد. عقب کشیدو گفت: حتما باید اون ادم واست خیلی

مهم باشه که حاضری همچین چیزی رو پاش بدی؟ کی هست حالا؟



عقب کشیدم و با خونسردی گفتم: تو فقط یه آدرس بگیر و علی منفرب رو تحویل بده، با بقیه اش کاری نداشته باش.

به صندلی چرخانش تکیه کرد و گفت: نه! من همچین چیزو قبول نمیکنم. وقتی اون آدم رو میخوای یعنی از اون محموله واست مهم تره. پس همچین برگ برنده ای رو از دست نمیدم. صاف ایستادم

_ انتخاب با خودته، میتونی برگ برنده منو پیش خودت نگه داری!
چشمکی زدم و گفتم: اما خوبه که فکر کنی برگ برنده من واست مهمه یا جون جوونای مملکت.

دستم را به پیشانی ام نزدیک کردم و با لبخند گفتم: بااا اجازه.
روی پاشنه ام چرخیدم و به نیما چشمکی تحویل دادم و هردو از اتاق خارج شدیم.
نزدیک در خروجی بودیم که در اتاقش به شدت باز شد و صدایش باعث شد بایستم!
_ قبوله.

لبخندی فاتحانه روی لبهایم نشست.
به عقب برگشتم و با لبخند نگاهش کردم! تو هنوز مرا نشناختی سرگرد پویان. من الماسم!
الماسی که تیزو بُرنده بودنش میان همه دهان به دهان میچرخد.

به سمتش قدم برداشتم کنار رفتو وارد اتاق شدم و دوباره روی صندلی حای گرفتم، کلافه روبه رویم نشست

_ زمان محموله؟ از کجا وارد میشه؟

پوزخندی زدم.



_ تو واقعا فکر کردی من یه جوجه کوچولوام؟

به سمتش خم شدم

_ من فقط زمانی که منفر ب رو تحویل گرفتم ادرس و زمان رو میگم. در ضمن اینم بگم دوروز بیشتر فرصت ندارین.

کلافه گفت: اینی که میگی جرمش چی بوده.

من: اونم یه قاچاقچی، خودم تحویلش دادم. همینجا تو همین اتاق به سرگرد حسینی. حالا میخوامش. حکمش اعدام بود اما نمیدونم چی شد که حکمش شکست. حبس ابد خورد و حالا هم میخوامش.

سری تکان داد

_ حوزه اختیارات من به من این اجازه نمیده که یه حبس ابدیرو ازاد کنم.

پوزخند زد

_ برای من از حوزه اختیارات حرف نزن من اونو میخوام به هر قیمتییی.

کمی فکر کرد و گفت: باشه قبوله.

سری تکان داد و از جایم بلند شدم به سمت در میرفتم که ناگهان فکری به یادم امد، به عقب برگشتم

_ راستی راننده اون کانتینر یکی از ادمهای منه که با کمک اون زمان و محل رو فهمیدم، نمیخوام دستگیر بشه.

سری تکان داد.

با لبخند از اتاق خارج شدم و با لبخند فاتحانه از کلانتری بیرون آمدم.



با ایستادن ماشین از آن خارج شدم و چشم دوختم به عمارت بزرگی که بزرگیش و ابهتش چشمهای بیننده را تسخیر میکرد، عمارتی بزرگ و زیبا با نمای سیاه...

همه چیز این عمارت سیاه بود، حتی دل آدمهایش!

آه عمیقی کشیدم و وارد عمارت شدم، دختر خدمتکار با دیدنم به سمتم آمد و بعد از گرفتن مانتو و کیفم نگاهم کرد!

_ خانوم آقا جمشید تو سالن منتظرتون هستن.

اخمی تحویلش دادم

_ میتونی بری!

به عقب برگشتم و چشم دوختم به چشمهای فوق العاده زیبای نیما: نمیخوام جمشید چیزی از این قضیه بدونه.

پلک روی هم گذاشت.

_ چشم.

من: یه سیگار برام روشن کن.

اخم کرد

_ الماس....

پر اخم نگاهش کردم که سری تکان داد و بعد از بیرون کشیدن جعبه سیگار یک نخ به سمتم گرفت، گرفتم و گوشه لبهایم گذاشتم.

_ نمیخوام بیای.



سوالی نگاه کرد!

_ چرا؟

بی حوصله راهم را به سمت سالن اصلی کج کردم و گفتم: چون نمیتونی دروغ بگی. دستی به موهای خوشرنگم کشیدم و وارد سالن اصلی شدم، پدرم نزدیک شیشه ایستاده بود و بیرون خیره بود با صدای تق تق کفشهایم روی پارکت های تیره رنگ سالن به عقب برگشت و با دیدنم لبخندی زد.

با لبخند به سمتش رفتم و پوک عمیقی به سیگار زدم.

_ سلام.

نزدیک میز که شدم سیگار نیمه سوخته را درون زیر سیگاری خاموش کردم و کنارش ایستادم

_ کارم داشتن؟

سری تکان داد و صورتم را کندو کاو کرد.

_ کجا بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یه کار نیمه تموم داشتم.

به سمت شیشه های مشروب رفت و دو گیللاس را پر کرد و همزمان گفت: صدات کردم در مورد

شایگان باهات حرف بزنم.

سر تکان دادم

_ چی میخواین بگین؟

به سمت من آمد و یکی از گیلاسهارا به سمتم گرفت.

_ بیخیال محمولش شو.



با اخم گیللاس را تحویل گرفتم و گفتم:

_ ممنون. ولی دلیل اینهمه پافشاریتون رو تو این قضیه نمیفهمم.

کمی از نوشیدنی از نوشیدو گفتم: نگران الماس، این اولین بار نیست که میگم.

چشمهایم را ریز کردم و گفتم: نگران جوونایی مثل سهیل نیستین؟

چشمهایم را به حیاط دوخت و گفتم: واسه من فقط جون تو مهمه.

لبخندی عمیق زدم

_ میفهمم.

کمی از نوشیدنی خوردم و کمی سکوت کردم، برای دروغ گفتن به جمشید راد باید خیلی

بیشتر از اینها محافظه کارانه عمل میکردم.

دقایقی در سکوت گذشت که به سمتش باز گشتم.

_ باشه بابا. من بیخیال اون محموله و بابک شایگان میشم. اما این به این معنی نیست که

کلابیخیالش شدم.

به من نگاه کرد، برق چشمهایم عجیب برنده بود

_ تو دختر عاقلی هستی.

سری تکان دادم و با لبخند گیللاس را روی میز گذاشتم

_ من میرم یکم استراحت کنم.

سری خوشحال تکان داد. با لبخند چشم از او گرفتم و به سمت پله ها رفتم، لبخند پیروزی

روی لبهایم بود، بایک تیر دو نشان!

هم امحا شدن ان محموله و هم اعتماد جمشید راد...! این فوق العاده بود....



روی تخت دراز کشیدم و چشم دوختم به لبخند زیبای برادرم... دوباره بغض... دوباره نم اشک!
چشمهایم را که خیس بود بستم و رفتم به چهار سال پیش...

به سمت اتاقک نیما و پدرش رفتم که پچ پچ های نیما و سهیل را شنیدم...

نیما: یعنی چی؟

سهیل_ نمیدونم، ولی مرده گفت اگه این دارو رو واسشون تولید کنم یه آزمایشگاه بزرگ رو در اختیارم میدارن.

نیما: دیوونه شدی؟ بابات انقدی داره که محتاج همچین آدمهایی نباشی.

صدای عصبی سهیل بلند شد_ من اگه بمیرم از اون ادم یه قرون هم نمیگیرم.

نیما: بیخیال سهیل اون پدرته.

پوزخند سهیل بلند بود

_ پدر؟

با باز شدن در اهنی نگاهم به سمت در چرخید که لیموزین مشکی رنگی وارد شد، تقه ای به

در زدم و با اجازه ورود نیما وارد شدم

_ سلام.

سهیل_ سلام اجی خشگل خودم اینجا چیکار میکنی؟

به سمتش رفتم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم

_ مامان گفت بگم بیاین بستنی بخورین.



نیما دستهایش را به هم زد و گفت: به به بستنی های خاله آما خوردن داره پاشین بریم.
هر سه از انجا خارج شدیم و به سمت عمارت میرفتیم که با دیدن مردی تقریباً چهل ساله سهیل از حرکت ایستاد، چشمهایم را به مرد دوختم برخلاف سنش بسیار جذاب و خوش هیكل بود، موهای دودی اش با صورت برنزه اش بسیار تضاد زیبایی ایجاد کرده بود، مرد در حال گپ و گفت و گو با پدرم بود که با خیره شدن پدرم به ما رد نگاهش را گرفت و به ما رسید، با دیدن سهیل به سمتش آمد

_ اوووو سلام اقا سهیل نمیدونستم باقا جمشید نسبتی داری؟

دستی به شانه سهیل زد و به سمت پدرم باز گشت

_ جمشید سهیل کیه؟

پدرم لبخندی زد و گفت: پسر مه.

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت: او! این فوق العاده است.

به سمت من و نیما نگاه انداخت و گفت: سهیل جان معرفی نمیکنی؟

سهیل که از دیدن مرد خیلی خوشحال شده بود

_ الماس خواهرم و نیما هم مثل داداشمه.

مرد با نیما دست داد و با لبخند گفت: خوشبختم مرد جوان، منم اسمم بابکه، بابک شایگان...

و چشمهایش روی من قفل شد

_ چه دختر کوچولویی. الماس خانوم.

لبخندی زورکی زدم که برگشت به سمت نیما و گفت: خبر داری رفیقت تو صنعت دارو سازی

یه نابغه است؟



نیما خندید

_ بله سهیل از شما برام گفته.

بابک صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد: نمیخام جمشید چیزی بدونه بچه ها.
و سهیل چقدر ذوق کرد از حرف این مرد...

غم در دلم تلنبار شد از به یاد آوردن ذوق برادرم... چشمه اشکم جوشید با به یاد آوردن برق چشمهای برادر بیست و دو ساله ام که قربانی کثافت کاریهای ادمی چون بابک شایگان شده بود. کاش بود... کاش بود تا مرا از این منجلاب بیرون بکشد...
هق هقم بالا گرفت... عکس پر از لبخندش که در سقف تختم نصب شده بود دلم را نه تمام وجودم را آتش میکشید... چقدر دلتنگش شده بودم!
آخرین بار سه سال پیش بود که بر سر خاکش رفتم و به خودم گفتم تا انتقامش را نگرفتم بر سر خاکش نروم.

با به یاد آوردن لحظه ی جان دادنش در اغوشم تمام وجودم لرزید...

نشستم... نشستم تا آتش نزد لبخند زیبای برادرم، جانم را... دستهایم را روی صورتم گذاشتم و هق زدم...

به یاد دارم زمانی را که مرا در اغوشش میکشید و مانع از اشک ریختنم میشد...

هق زدم و نالیدم: بدجور هوات داره نابودم میکنه سهیل... بدجور!

روی پهلو دراز کشیدم و باهق هق چشمهایم را بستم...



میدویدم صدای خنده هایم بلند بود اوهم دنبالم میدوید

_ وایسا وروجک...

بالاخره دستش به بازویم رسیدو مرا به عقب کشیدم که محکم به سینه اش برخوردم و روی زمین افتادیم.

صدای خنده هایمان بلند بود! من همچنان میخندم اما دیگر صدای خنده های سهیل نمی آمد.

به عقب برگشتم و با دیدن پیکر درخونش جیغی کشیدم: سهیل! —

به سمتش رفتم و در اغوشم گرفتمش

_ داداشی چت شد؟ سهیل کی تورو به این روز انداخته؟

اشکهایم گونه ام را خیس کرد خس خس نفسهای سهیل که به دور از سینه اش خارج میشد گوشم را کر کرده بود.

دستهایم را گرفت و با درد زمزمه کرد: اعتماد نکن الماس... حتی به نزدیک ترینات اعتماد نکن...

پر هق هق گفتم: کی تورو به این روز انداخته؟

پر درد گفت: اون عوضی... انتقاممو بگیر الماس... انتقام جوونایی مثل منو!

من: کی؟ فقط بگو کییییی؟

چشمهایش بسته میشد که زمزمه کرد: سه نفرن... اون کسی که حتی فکرشم نمیکنی... اون... اون...

چشمهایش بسته شد، تکانش دادم



_ پاشو سهیل ترو خدا پاشو... سهیل..._

با صدای قهقهه سر به بالا آوردم و سه مرد را در حال قهقهه بالای پیکر بیجان برادرم دیدم

منفرب و شایگانو شخص سومی که صورتش سیاه بود...

سهیل را محکمتر تکان دادم و جیغ زدم

_ سهیل

با صدای جیغ خودم از جا پریدم و نفس نفس زدم...

اتاقم تاریک بود در باز شدو دونفر با هول وارد شدندو برق را زدند. برق چشمه‌هایم را زد نالیدم

_ خاموشش کن.

صدای نیما به گوشم رسید

_ خوبی الماس؟

فریادم بلند شد: خاموشش کن اون لعنتی رو.

چراغ خاموش شد، دستی به صورت پر از عرقم کشیدم، دستمال کاغذی به سمتم گرفته شد،

نگاهم را بالا آوردم و مادرم را نگران دیدم، خشم فوران کرد، فریاد زدم: تو اینجا چیکار میکنی؟

برو بیرون.

نیما: اروم باش الماس.

فریادم گوش خراش بود

_ بفرستش بیرون نیما تا دیوونه نشدم.



صدای هق هقش بلند شد

_ باشه مادر من میرم فقط تو اروم باش.

به سمت نیما چرخید

_ نیما مادر جون تو و جون دخترم.

نیما: باشه خاله.

نگاه غمگین و نم اشکش حتی در تاریکی هم چشمم را میزد بیرون رفت و در را بست.

دست انداختم و آباژور را روشن کردم، نیما لیوانی پر از آب را به سمتم گرفت

_ بخور الماس.

لیوان را از دستش گرفتم و سر کشیدم.

نیما: باز همون کابوس همیشگی؟

نگاهش کردم کنارم روی تخت نشست با درد نالیدم: چرا نمیتونم صورت اون نفر سومو ببینم

نیما. دارم دیوونه میشم.

نیما: سه ساله کابوست همینه. حتما شخص سومی نیست.

نالیدم

_ هست نیما. سهیل خودش تو لحظه آخر بهم گفت...

نیما: باشه اروم باش. پاشو برو شام بخور.

سری تکان دادم

_ تو برو من میام.

باشه ای زمزمه کردو از اتاق بیرون رفت....



صندلی توسط خدمتکار عقب کشیده شدو من رویش نشستم، درست در صدر میز شانزده نفره سلطنتی.... پدرم سمت راست و مادرم سمت چپ... نیما هم کنار مادرم جای گرفته بود. قاشق را برداشتم و زمزمه کردم
_ نوش جان.

هیچ چیز از مزه ی سوپ نمیفهمیدم! فقط برای سیر کردن شکمم بود. که ضعف نکنم و قدرت داشته باشم.

خدمتکار وارد سالن شدو رو به من گفت: خانوم تلفن با شما کار دارن. سری تکان دادم و از پشت صندلی بلند شدم و به سمت تلفن رفتم
من: بله؟

صدای رسای مرد جوانی در گوشی پیچید: سلام خانوم راد.

اخمه‌ایم را در هم کشیدم

_ به جا نیاوردم.

مرد: سرگرد پویان هستم.

لبخندی محسوس روی لبه‌ایم نشست.

_ بفرمایین جناب.

شاهرخ پویان_ چیزی که میخواستین حل شد. فردا میتونین برای تحویل برین جلوی در زندان.

لبخندم صورتم را رنگ زد



__ پس من چندتا از ادمهامو میفرستم جلو در زندان و به محض تحویل تو کلانتری ادرس و زمان رو میگم.

پویان_ مشتاقانه منتظر فردام.

با لحنی که لبخند در ان مشهود بود گفتم: به امید دیدار جناب پویان.

پویان_ خداحافظ.

گوشی را روی دستگاه قرار دادم و لبخندم پهنای صورتم را پر کرد، برگشتم اما به محض برگشت پدرم را گشتم دیدم که باعث شد هین کوتاهی بکشم.

من: ترسیدم بابا.

لبخندی زد

_ ادم مگه از باباش میترسه؟

استرس جانم را گرفت

_ نه ولی از کسی که یهو پشتش میبینه میترسه.

پوزخندی زد.

_ ترس بهت یاد ندادم.

خیره شدم به چشمهای سردو بی روحش!

_ ناخودآگاه ادم از یادگرفته ها پیروی نمیکنه.

پر اخم گفت: کی بود؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

_ تلفن رو میگم.



ابرویی بالا انداختم و خونسرد گفتم: یه محموله اسلحه جدید قراره بفرستم ترکیه در مورد اون بود.

سری تکان داد

_ موفق باشی.

به قدمهای بلند دور شد که ناخود آگاه نفس عمیقی کشیدم، نیما به سمتم آمد

_ کی بود؟

نگاهش کردم

_ پویان بود، گفت قضیه منفره حل شده.

پر اضطراب گفتم: جمشید چیزی شنید؟ بعد از رفتنت دوقاشق انداخت دهنش و بعد پاشد اومد دنبالت نگران شدم.

به راهی که پدرم رفته بود خیره شدم

_ فکر نکنم چیزی شنیده باشه. اما نیما؟

نگاهش کردم و پر جذبه گفتم: اسلحه هایی که قرار بود بفرستیم ترکیه تا اخر هفته باید آماده شه.

مات نگاهم کرد

_ دیوونه شدی؟ این قضیه حداقل دوهفته طول میکشه.

سری تکان دادم.

_ حلش کن نیما. اگه حل نشه شامه های تیز جمشید راد همه چیرو حس میکنه.

کلافه سری تکان داد.



_ باشه، سعیمو میکنم.

نفسی کشیدم و به سمت پله ها رفتم و بعد روی تختم آرام گرفتم.

به ساعت مچی ام خیره شدم و بعد نگاهم را دوختم به سرگرد فوق جذابی که روبرویم نشسته بود و موشکافانه نگاهم میکرد

_ دیر نشده.

لبخندی محسوس روی لبهایش نشست

_ عجله نکن.

چشمهایم را پر فکر دوختم به میز عسلی روبه رویم.

پویان: واسم عجیبه.

نگاهم را بالا آوردم و چشم دوختم به چشمهای سبز رنگش!

_ چی؟

به جلو خم شد

_ اینکه یه دختری مثل تو هیچ ردی از خودش به جا نذاره که حکم جلبش صادر شه.

پوزخندی زد!

_ نمیفهمم؟

موشکافانه نگاهم کرد.

_ قاچاق... اما نمیدونم قاچاق چی؟ چطور انقدر بی سرو صدا کار میکنی؟



مانند خودش به جلو خم شدم.

_ من ادم قاچاق نیستم جناب پویان. یعنی وقت و حوصلشو ندارم.

پوزخندش صورتش را جذاب میکرد

_ ولی جریزه اش رو داری.

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم دست به کیفم انداختم و بعد از بیرون کشیدن یک

نخ سیگار انرا گوشه لبهایم گذاشتم و فندک را آتش زدم که صدایش آمد: نمیتونی اینجا بکشی.

با چشمهای خمارم نگاهش کردم و در فندک را بستم، سیگار را از گوشه لبهایم برداشتم و روی

میز انداختم

_ اکی.

صدای زنگ گوشی ام بلند شد، بی توجه به نامش جواب دادم: بله؟

نیما: علی الان تو زیر زمینه.

دستم روی صفحه لمسی گوشی لغزیدو تماس قطع شد، اخم وحشتناکی روی صورتم نشاندم و

پر جذبه به سمت پویان خم شدم

_ پنج شبه راس ساعت ۴ صبح یه کانتینر سفید رنگ که حامل تنباکوهای میوه ایه وارد

کشور میشه. با مجوز...

پر سوال پر اخم نگاهم کرد، از جایم بلند شدو به سمت در رفتم که با دو خودش را به من

رساندو روبرویم ایستاد درست تاسرشانه هایش بودم، فاصله مان کم بود، خیلی کم...

نگاهم را بالا اوردم چشمهای سبزش از شدت خشم میلرزید

_ من یکی رو آزاد نکردم که تو ادرس یه کانتینر تنباکوبهم بدی که مجوزم داره.



دست انداختم به دکمه یقه ی لباس نظامی اش با تعجب به حرکاتم خیره بود آرام ولی محکم گفتم: بار اون کانتینر فقط تنباکو نیست.

نگاهم را بالا آوردم و دوختم به چشمهایش

_ اون تنباکوها تنباکوهای عادی نیست. داخل مواد تشکیل دهنده اون تنباکوها مواد جاساز نشده. مواد خود اون تنباکوهاست!

گره ی ابروانش نشان از اخم غلیظش میداد.

_ چرا نمیفهمم؟

نفس عمیقی کشیدم

_ اون تنباکوها میره روی قلیونا، جوونا قلیون میکشن واون مواد وارد بدنشون میشه، اول خارش... بعد میل زیاد به کشیدن قلیون بعد شل شدن پوست و طی یه مدت خیلی کم کرم زدن پوستهای شل شده.

چهره اش در هم رفت!

_ این یه نوع جنایتیه.

نگاهش کردم، نگاهم غمگین بود

_ واسه همین سپردمش به کسایی که خوب اینو جنایتو جمعش میکنن. من میتونستم اون محمولرو اتیش بزنم تا جوونا الوده نشن اما من فقط میتونم یک یا دوتارو اتیش بزنم. اونیکی میتونه روهمش تسلط داشته باشه تو و امثال توان. امیدوارم بتونین.

دست روی شانه اش گذاشتم و به کنار هولش دادم، دست روی دستگیره گذاشتم که دستش روی دستگیره نشست، باخمی وحشتناک نگاهش کردم



_ چرا میخوای جون جوونا حفظ شه؟

نگاهش کردم و گفتم: شاید بخاطر قولی که دادم.

دستش را پس زدم و از اتاق خارج شدم...

رو به پدرم لبخند مصنوعی تحویل دادم، خون خونم را میخورد.

رو به پدرم گفتم: بابا میشه من و نیمارو تنها بذارین.

موشکافانه نگاهم کرد

_ چیشده که نبود من واجبه؟

اب دهانم را قورت دادم و زل زدم به چشمهایش، تنها راه گول زدنش همین بود.

من: فردا قراره یه جشن برگزار بشه، سر اون کمی باید با نیما حرف بزنم...

اخمی کرد

_ چه جشنی؟

لبخندی عمیق زدم...

_ سوپرایزه.

سری تکان دادو مشکوک تنهایمان گذاشت به سمت نیما قدم برداشتم و تقریباً زمزمه کردم:

کجاست؟

نیما: زیر زمین اونیکی عمارت.

اخم وحشتناکم روی صورتم نشست



_ زیر زمین عمارت نه نیما. خود عمارت....

سوالی و با تعجب نگاهم کرد.

_ منظورت چیه الماس...؟

چشمهای مصمم را دوختم به نیما و محکم گفتم: میخوام مثل یه مهمون ازش رفتار شه.

نیما: ولی...

صدایم را بالا بردم و با عصبانیت گفتم: همینکه گفتم نیما.

سری تکان داد_ چشم.

سری تکان دادم و روی مبل نشستم

_ برای فردا یه جشن میخوام برگزار شه... تموم همکاری هم صنف خودم دعوتن. حتی

قاچاقچییای مواد....

نگاهش نگران و مضطرب شد.

_ چیکار میخوای بکنی الماس؟

با لبخندی پر نفرت نگاهش کردم که زمزمه کرد: دنبال چی هستی الماس؟

و من زمزمه کردم

_ دنبال نفر سوم....

وارد عمارت شدم از روی مبل بلند شدو روبرویم ایستاد، درست مثل شایگان بود، میانسال اما

جذاب و پر جذبه، به چشمهایش خیره شدم.



_ از دیدنت خوشحالم آقای منفره.

تیز نگاهم کرد!

_ بهتره به هم دروغ نگیم. نه تو از دیدنم خوشحالی نه من از دیدن تو...

با پوزخندی به سمت مبل تک نفره رفتم وبا پرستیژ خاص خودم نشستم، پای چپم را روی پای راستم انداختم و سیگاری گوشه لبم گذاشتم.

نیما فندکش را بیرون کشیدو سیگاررا ازش زد و من پوک عمیقی زدم، علی هم روبرویم نشست.

من: ولی من اینسری از دیدنت خوشحالم.

چشمهایش را ریز کرد

_ چرا؟

دود را به بیرون فرستادم و گفتم: بهای گزافی واسه بیرون اومدنت دادم.

پرتعجب گفت: چرا باید بیرون اومدنت واسه مهم باشه؟

لبخندی زدم، مرموزو ناشناخته

_ یه همکاری دونفره!

ماتم شد، اما خیلی زود تعجب جایش را به اخم داد...

_ تو بامن؟

پوزخندی زد.

_ جوک جالبی بود.

نفس عمیقی کشیدم



_ جوک یا هرچی که میخوای اسمشو بذاری. اما همکاری بامن... با الماس راد... شک نکن مثل

توپ میترکونه. اینطوری جنسات هم با قیمت بالاتر فروش میره.

بیخیال گفت: من خیلی وقته تو زندانم و بی خیال اینچیزا شدم.

صدای قهقهه ام بلند بود...

خنده ام که تمام شد پراخم زل زدم به چشمهایش

_ بهتره به من دروغ نگي علی منفرب. من خوب میشناسمت.

از روی صندلی بلند شدم و سیگار را زیر پایم خاموش کردم.

_ من اگه از این در برم بیرون بیخیال این پروژه مشترک میشم. پس چندثانیه فرصت داری

برای فکر کردن.

به سمت نیما رفتم و باهم کنار در خروجی بودیم که صدایش بلند شد.

_ باشه قبوله...

چه نیرویی داشت لبخند پیروزمندانه و فاتحانه...

نگاهی در ایینه قدی به خودم انداختم، ماکسی بلندم بسیار فیت تنم و قدم بود کفشهای پاشنه

بلند قرمز رنگم با رژ قرمز جیغم یکی بود.

چشمهای عسلی ام ماهرانه باارایش کشیده شده بود و موهایم بالای سرم محکم با کش بسته

شده بودو تا قوس کمرم می آمد. قسمتی از پشت موهایم جداشده واز روی شانه روی سینه ام



افتاده بود و با اسپری مویی شرابی رنگ شده بود... ناخنهای قرمز رنگ بلندم هم دستم را زیباتر کرده بود.

به سمت ادکلنم رفتم و با چند حرکت کوچک روی گردنم و شانه های برهنه ام اسپری کردم و چشمهایم را بستم.

نفس عمیق....

بوی تلخی بادام تلخ ته گلویم را سوزاند، اما خوب بود. سرفه های کوتاهی کردم و با تقه ای که به در خورد صدایم بلند و رسا شد

_ بیا.

در باز شد و قامت هیكلی نیما نمایان شد.

_ همه اومدن. وقتشه بیای.

من: همه؟

سری تکان داد!

_ نمیدونی چه ترسی تو وجودشونه. مخصوصا توی چشمهای جمشید.

زمزمه کردم: چرا تو چشمای اون؟

صامت نگاهم کرد، نفسم را کلافه به بیرون دادم و گفتم: بریم.

از اتاق خارج شدیم و به سمت پله ها رفتم و درست در بالایش همه را از نظر گذراندم. مردان و

زنان مختلف که مشغول پیچ بودند. با اشاره ام موزیک ملایمی شروع شد. دست راستم را در

دستهای نیما گذاشتم و دست چپم را روی نرده ها گذاشتم از پله ها پایین رفتم، ... با صدای

تق تق کفشهایم سرها به سمتمان باز گشت.



تحسین، ترس، تعجب... نگاههای همه حامل این سه مورد بود.

مثل همیشه با سر بالا و شانه ای عقب داده و قامتی بدون قوز.

به پایین پله ها که رسیدم دستم را از دست نیما خارج کردم و با صدای رسایی گفتم: سلام و خیر مقدم، خیلی خوش اومدین... امشب برای همتون سوپرایز بزرگی دارم! تا رسیدن سوپرایز مشغول باشین.

همه با لبخند جوابم را دادند، به سمت صدر جدول رفتم و روی صندلی معروفم نشستم و گیلان پر شده از مشروب قرمز را از دست نیما گرفتم.

مشغول نوشیدن نوشیدنی بودم که متوجه یک چهره جدید در جمع شدم...

پسر ۲۶، ۲۷ ساله، چهارشانه .. با موهایی تقریباً بور، نیم رخش به سمتم بود و شدیداً در فکر بود...

از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم، حتی متوجه نزدیک شدنم هم نشدم...

زیبا بود، درست مانند مدل‌های آلمانی!

کنارش جای گرفتم که با تکان خوردن مبل به سمتم چرخید با دیدنم مات صورتم شد، پراخم به صورتم خیره شدم.

به خودش امدو با صدایی رسا گفت: متوجه اومدنتون نشدم.

پوزخندی زدم

_ ببخشید متوجه اومدنتون نشدم.

گیج نگاهم کرد.

_ بله؟



اخم کردم

_ این جمله درسته!

پوزخندش هم زیبا بود.

_ جمله ای نیست که همیشه به کار ببرم.

من: چی؟

مرد: ببخشید!

لبخندی پیروزمندانه زدم!

_ خواهش میکنم، تکرار نشه.

با بهت نگاهم کرد

_ قبول نیست.

من: اصل من بودم که قبول کردم.

مرد: این یعنی زیرکی.

پوزخندی زدم

_ عادتمه.

نوشیدنی را سر کشیدم و چشمهایم را دوختم به چشمهای عسلی اش، همچون چشمهای من...

من: تازه کاری؟

سرفه ای کرد و گفت: نه!

من: تازه میبینمت.

صورتش در هم بود



_ خارج از کشور بودم، تازه برگشتم.

من: آقای؟

مرد: آریا مشتاق.

چشمهایم گرد شد!

_ پسر برزو مشتاق؟

سری تکان داد

_ بله.

نگاهی به صورتش انداختم

_ مشکلی پیش اومده؟

سرفه ی دیگر...

_ عطرتون!

پوزخند زدم

_ بده؟

آریا: نفس کم دارم.

نوشیدنی از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم.

_ بخور، بهتر میشی.

نوشیدنی را گرفت و جرعه ای نوشید، بعد نفس عمیق کشید. و صورتش برزخی شد

_ این چه وضعشه؟

پر اخم گفتم: چشمه؟



آریا: چش نیس گوشه. این چه عطریه؟

لبخندی پرنفرت روی صورتتم نشست

_ واسه بند آوردن نفس طرف مقابل رد خور نداره...

باختم وحشناکی نگاهم کرد!

_ ممکن بود نفسم بالا نیاد.

چشمهایم را دور سالن چرخاندم و گفتم: نمیدونستم برزو فرزند داره.

صدایش لرزش داشت

_ من خارج از ایران بزرگ شدم، بابا به دلایلی نمیخواست کسی از وجودم با خبر بشه.

موشکافانه و تیز نگاهش کردم_ صدات چرا میلرزه؟

عصبی نگاهم کرد_ باین بلایی که سرم آوردی انتظار چی داری؟

مجاب شدم، با اشاره نیما از جایم بلند شدم

_ خوشبختم از دیدنت آقای رقیب.

بلند شد، همه خصوصیاتش افرین داشت، حتی قد بلندش...

آریا: رقیب؟

پوزخند

_ برزو مشتاق یکی از رقیبای سرسخت پدرم بود، حالا پسرش میشه رقیب من.

پر لبخند نگاهم کرد، چشمهایش برق داشت دستش را به سمتم گرفت

_ پس خوشبختم!

دستش را آرام فشردم و بعد از خداحافظی کوتاهی از او دور شدم.



به صدر مجلس رفتم و با صدایی رسا گفتم: با اجازه پدرم خواستم اول از همه تشکر کنم برای قبول دعوت. و دومین قضیه که سوپرایز بزرگه.

به نیما اشاره کردم و رو به مجلس گفتم: امروز شخصی به جمعمون اضافه میشه که خیلی وقته از وجودش محرومیم.

نگاهها مشتاقانه به من دوخته شد

_ سوپرایز اول آقای علی منفرب...

با ورود علی با کت و شلوار طوسی رنگ شروع کردم به دست زدن که مردم از بهت خارج شدند و شروع کردند دست زدن...

علی با غرورش قدم برداشت و به کنارم آمد، دست به سویس دراز کردم و در برابر نگاههای بهت زده دستش را فشردم...

با اشاره ام سالن به سکوت فرو رفت،

من: و سوپرایزه دوم.

نگاهی به علی انداختم و ادامه دادم

_ من و آقای منفرب قراره از این به بعد باهم همکاری کنیم و مطمئن باشید این همکاری به نفع خیلی هاست!

دیدن چشمهای بهت زده ی جمشیدپدرم و نگاههای مات حضار نشانگر این بود که به هدف زده ام.

با صدای دست یک نفر نگاهم زوم شد روی آریا مشتاق که با چشمهای پر از برقش به من خیره شده بود و دست میزد.



این برق چشمهایش چه بود؟

کم کم صدای دستها بلند شد و سالن را فرا گرفت، سینی حاوی دو گلاس پر از شامپاین روبرویمان قرار گرفت، یکی از گلاسها را برداشتم و به سمت علی گرفتم
_ به سلامتی همکاریمون.

گلاس را با لبخند برداشتمو به گیلانم کوبید
_ به سلامتی!

به چشمهایش خیره شدم و لبخند زدم (نمیدونی چه نقشه هایی واست ریختم علی منفرب...
نمیدونی...)

به سمتش رفتم پوک عمیقی به سیگار زدم و سردو بی روح گفتم: کف زدنت بهم قدرت داد
جناب رقیب.

اخم کرد

_ یچیز نوستالژی بود.

من: جالبه.

پر از خشم گفت: شنیده بودم از منفربو امثال منفرب متنفری!؟

پوزخند زدم

_ تنفر به جایی نرسید، تصمیم گرفتم صلح کنم.

چشمهایش آتشی بود برخلاف یک ساعت پیش



_ اونم چه صلحی.

نگاهم سرد بود و پوکم عمیق

_ این چیزها به تو ربطی نداره جناب رقیب...

سیگار را زیر پایم انداختم و بانوک کفشهای قرمزم له کردم.

_ تو به فکر این باش به زودی قراره یه رقیب بزرگ محموله هاتو از دستت خارج کنه...

پوزخندش تا ته استخوانم را سوزاند.

_ مال این حرفا نیسی.

پر اخم نگاهش کردم!

_ درسته. من مال حرف نیستم.

نزدیکش شدم و نجوا کردم: من مال عملم!

عقب کشیدم و با پوزخند گفتم: پس مواظب باش! مواظب الماس! الماس راد...

صدای فریاد نیما ریشه بر اندامم انداخت

_ معلومه داری چه غلطی میکنی؟

با اخم وحشتناک روبرویش ایستادم و خیره شدم به چشمهای وحشی اش، فریاد من هم بلند

شد!

_ سر من داد نزن.

صدای فریادش بلند بود.



_ اگه ببینم داری خودتو به کشتن میدی هر غلطی دلم بخواد میکنم.

دستم را به نشانه تهدید به سمتش گرفتم

_ مواظب رفتارات باش نیما!

دستهایم را در مشت‌هایش گرفت و با صورت برزخی گفت: سهیل تورو به من سپرده الماس.

اجازه نمیدم گند بزنی تو زندگیت.

فریادم بلند شد: خفه شو نیما. تا یه بلایی مثل اونایی که سرم فریاد زدن و سرت نیاوردم خفه

شو و گمشو بیرون.

با صورت بهت زده نگاهم کرد

_ الماس؟

فریادم بلند بود

_ الماس نه! الماس خانوم. یادت نره کی هستی نیما! نذار چشم ببندم رو همه بچگیامو نابودت

کنم...

غم فریاد داشت، فریادی که حالا صورت نیما و چشم‌هایش میکشید...

با صدای تقه ای که به در خورد عصبی صدایم بلند شد.

_ بیا تو.

در باز شد و قامت پدرم نمایان شد.

_ چه خبرتونه؟ عمارتو گذاشتین رو سرتون.

نیما به سمت در رفت و با صدایی ناراحت گفت: با اجازه من برم اقا جمشید.

پدر اما سرد در را بست و گفت: بمون با تو هم کار دارم.



نیما سری تکان داد و همانجا کنار در، دست به سینه ایستاد و نگاهش را به زمین دوخت.

روی مبل کلافه نشستم و پدرم هم در کنارم جای گرفت

_ الماس میدونی چرا اینجام؟

نگاهش کردم.

_ حتما برای باز خواست.

سر تکان داد!

_ نه فقط اوادم بگم نقشه ات چیه؟

کلافه نگاهش کردم.

_ خسته نشدین انقدر فکر کردین من پشت هر کارم یه نقشه دارم؟

موشکافانه نگاهم کرد.

_ نداری؟

به چشمهایش خیره شدم.

_ و چی باعث شده شما فک کنی من نقشه دارم؟

تیز نگاهم کرد

_ مطمئنم که نداری...

پر سوال و اخمو نگاهش کردم که ادامه داد

_ اونقدر قوی نیسی که بخوای برای انتقام با قاتل برادرت دست بدی و لبخند بهش بزنی و

باهم شامپاین بزنین. اما نمیدونم اگه انتقام نیست چیه؟

صورت روحم قاه قاه میزد به پدرم و صورت جسمم پر اخم به او خیره بود.



من: شراکت...

پدرم _ بعد اینهمه سال شراکت؟

نگاهم را گرفتم و صورتم را غمگین کردم

_ باید از اول به حرف آخر سهیل گوش میدادم.

صدایش متعجب به گوشم رسید: سهیل چی گفت؟

زل زدم به چشمهایش و موشکافانه نگاهش کردم

_ گفت بگذر از انتقام الماس، گفت ممکنه ضربه بخوری! گفت قاتل من ممکنه یا مامان باشه یا

نیما یا حتی...

نفس عمیقم فقط برای در نظر گرفتن حرکات پدرم بود

_ یا حتی جمشید...

صورتش حالتی گرفت غیر قابل توصیف... ترس بود؟ نه! اما بی شباهت به ترس هم نبود!

تمام فکرم رفت به تغییر حالت پدرم!

من: تصمیم گرفتم بیخیال شم و فعلا دست صلح بدم به منفربو امثال منفرب.

سری تکان داد

_ امیدوارم موفق باشی...

از جا بلند شدو از اتاق بیرون رفت!

به سمت نیما هجوم بردم

_ دیدی نیما؟

گیج نگاهم کرد.



_اره! چرا اونجوری شد؟

گیج به اطراف چرخیدم

_همینو نمیفهمم!

بلند خندیدم!

_این عالیہ...

علی: تو هم عالیہ.

خنده روی لبهایم خشکید، به سمتش برگشتم و خیره شدم به چشمهای کثیفش

_ببین آقای علی منفرہ...!

به سمتش خم شدم و غریدم: همکاری باش! پاتو از گلیمت دراز تر کنی جفتشو قلم میکنم.

صدای قهقهه ی چندشش بلند شد

_باشه گربه کوچولو. چنگ ننداز.

عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم، جرعه ای از نوشیدنی نوشیدم.

علی: بابک وقتی شنید شوکه شد.

من: چیو؟

علی: همکاریہ تورو...

پوزخند زدم

_خود منم شوکه شدم.



در باز شدو مردی تقریبا متوسط قد به داخل دوید،

عصبانی توپیدم: این چه وضعه وارد شدنه؟

نفس نفس زدو گفت: ببخشید خبر مهمی برای آقای منغرب دارم.

باخم اشاره کردم که برگشت به سمت علی و با استرس گفت: بدبخت شدیم اقا.

علی اخمهایش را در هم کشید

_ چیشده؟

مرد: شایگان... شایگان همه محموله های تنباکو رو لو داده.

چشمهای علی گرد شدو از جا پرید

_ چی میگی؟

مرد: خبر رسید که شایگان همه چیو لو داده.

باخم از جا پریدم!

_ باید زنگ بزnm به پویان.

علی: پویان کیه؟

نگاهش کردم.

_ یکی از زیر دستام تو اداره پلیس تورم به کمک اون بیرون کشیدم.

علی: بابک غیر ممکنه همچین کاری کنه.

نگاهش کردم_ عجله نکن.

موشکافانه نگاهم کرد_ نکنه اینا همه زیر سر تو باشه.

پوزخند زددم



_ خیلی احمقی که فکر میکنی اول شراکت به خودم ضرر میزنم. میتونی یکی از افراد خودتو بفرستی دنبال شاهرخ و بعد خودت همینجاها پنهون بشی و گوش کنی چی میگم.

خندید

_ پیشنهاد عالییه.

با دیدن شاهرخ لبخند عمیقی زدم.

_ خوش اومدی بیا تو.

با عصبانیتی به سمتم امدو روی مبل روبرویم نشست

_ چرا یکم ملاحظه نمیکنین خانوم راد، وقتی یکی رو اون طوری دنبال میفرستین نمیگین لو میرم.

لبخندم عمیق بود عمیق تر شد.

_ حرص نخور سرهنگ قلابی، بیا بشین.

با حرص روبرویم نشست!

_ حتما باید موضوع مهمی باشه.

به جلو خم شدم و اخم کردم.

_ راجب محموله های علی منفربه، مگه نگفتم نمیخوام هیچ مشکلی واسش پیش بیاد.

اخمهایش باز شد!



_ اهان راستی میخواستم بگم، پیش قاضی محمدی بودم که یه آقای چهل پنجاه ساله اومد

قیافه جذابی داشتو چشمهای رنگی گفت اومدم ادرس یه محموله بزرگ رو بدم به جاش هم

یکی از ادمهامو میخوام. اسم ادمش چی بود خدایا؟

صورتش را درهم کرد و بعد یک هو بالا پرید.

_ اهان اسمش سهیلی بود حسین سهیلی.

اخم کردم

_ خوب؟

شاهرخ: خوب قاضیم دید یه معامله منصفانه و به نفعشه ازاد کردو ادرس محمولرو گرفت. من

کاره ای نبودم.

اخم کردم!

_ اون مردی که اومد اسمش بود؟ .

شاهرخ: نمیدونم... شایان بود؟ شایگار بود؟

من: شایگان؟

شاهرخ: اره اره شایگان بود.

متفکرانه سری تکان دادم.

_ ممنون شاهرخ. میتونی بری.

بلند شدو با فشردن دستم به سمت در رفت لحظه اخر به سمتم برگشت

_ مواظب باش الماس اونا خطرناک تر از چیزین که فکر میکنی.



لبخندی زدم و بعد صدای بسته شدن در بلند شد، نفس عمیقی کشیدم و بلند گفتم: میتونی بیای.

علی با صورت وحشتناک و عصبی به سمتم آمد، میدانستم با دیدن همه چیز را شنیده...

من: سهیلی یکی از افراد زیر دستش ازاد شده؟

نگاهم کرد. اره پریروز دیدمش، گفت ازاد شده، وقتی گفتم چطور گفت عفو خورده

سر تکان دادم

_ ثابت شد بهت؟

دندان روی هم سایید

_ نابودش میکنم.

و بی توجه به من از عمارت بیرون زدو دررا کوبید! به سمت شیشه رفتم و رفتنش را تماشا

کردم

نگاهی به پرده ی زرشکی سلطنت بزرگ انداختم و گفتم: بیا رفت!

پرده کنار زده شدو صورت شاهرخ نمایان شد، با قدمهای محکم به سمتم آمد

_ شک نکرد؟

نگاهش کردم

_ نه!

تیز نگاهم کرد.

_ نقشت چیه الماس خانوم؟ در افتادن باینا و باندشون کار خیلی بزرگیه.

چشمهایم را به چشمهایش دوختم.



_ وقتی با نهنگ در میفتی نباید تن به تن با اون هیکل بزرگ بجنگی... کافیه یه چاقو توی
 استینت پنهون کنی و کاری کنی قورتت بده اونوقت از درون میتونی نابودش کنی... خیلی
 راحت! یه ضرب المثل هست که میگه جنگ بنداز و حکومت کن...
 نگاهم را از چشمهایش گرفتم و به بیرون دوختم.
 _ من دارم از درون حمله میکنم و حکومت میکنم.
 شاهرخ: هوشمندانه است.
 نگاهش کردم و لبخند فاتحانه ای روی لبهایم نشست
 _ عاقلانه است...
 شاهرخ: من برم دیگه. ممکنه برگرده منو ببینه.
 نگاهم را به نگاهش دوختم
 _ باشه.
 پوزخندی زد
 _ ممنون که همکاری میکنی.
 اخمهایم غلیظ بود
 _ تشکر لازم نیست خواسته ی قلبی خودم بود.
 دست به سویش دراز کردم، پر تردید نگاهش را به دستهایم دوخت، پوزخندی از بی اعتمادی
 اش زدم.
 _ نترس سرهنگ انقدر هم که فکر میکنی کله خراب نیستم که تو خونم بلایی سر سرهنگ
 مملکت بیارم.



دستم را فشردو با لبخند گفت: بی اعتمادی نبود. کلا ادمی نیستم که با یه خانوم دست بدم.

ابرویی بالا انداختم

_ پس چرا دادی؟

دستش را از دستم خارج کرد

_ خدافظ.

عقب کردو به سمت در رفت، درست لحظه اخر ایستاد، به سمتم باز گشت و خیره نگاهم کرد!

دوباره به سمتم قدم برداشت و روبرویم ایستاد، دست در جیبهایش گذاشت.

_ اون حرفی که اخر زدم از ته دلم زدم.

پر اخم و پر سوال نگاهش کردم

_ کدوم حرفت؟

چشمهایش را به چشمهایم دوخت

_ برادر داری؟

بغض گلویم را نه تمام وجودم را در آغوش کشید، چشمهایم پر از اشک شد.

_ داشتم. الان دیگه ندارم.

لبخندی مهربانانه روی لبهایش نشست

_ من به جای یه برادر اون حرفو زدم الماس. مواظب خودت باش اونا خطرناکن. خیلی بیشتر از

چیزی که فکرشو کنی.

سر به زیر انداختم اشکی چکید روی گونه هایم، چقدر شبیه سهیل حرف میزد!

رویم را برگرداندم، اجازه نمیدهم غرورم رابه بازی بگیرد. با لحنی سردو یخی گفتم: میتونی بری.



صدای قدمهایش بلند شدو دورتر و دورتر شد و بعد صدای گرومپ در که به من فهماند بازهم تنها شدم مثل همیشه...

دانای کل (راوی)

دررا آرام باز کردو اتاق را تاریک یافت، نور مهتاب از پنجره به داخل افتاده بودو روی صورت همچون ماهش نشسته بود.

وارد اتاق شدو دررا آرام بست و به در تکیه داد و سرش را نیز به در تکیه داد، چشمهای خوش رنگش را دوخت به دخترک روی تخت که برایش بیش از هرچیزی پر اهمیت بود، از دلش گذشت

_ من براستی این دختر را میپرستم! چه وقتی که سخت و نفوذ ناپذیر است و چه وقتی که

حالا همچون کودک معصومی به خواب رفته!

قدم های آرامش را به سمت دختر برداشت و درست بالای سرش ایستاد،

بغضی بی امان به گلویش چنگ زد، زمزمه کرد.

_ طولانی ترین فاصله ی نیم متری جهان...

الماس برای او همچون الماسی برای فقیری بود که توان خریدش را نداشت. الماس کجا و او کجا

او پسر پیرمردی زحمت کش بود که زمانی زیر دستی جمشید را میکردو حالا بازنشسته درخانه

نشسته بود، و مادری که زیر خروارها خاک خوابیده بود، بعد از مادرش تنها جنس مخالفی را

که میپرستید الماس بودو بس!



از زیبایی و جذابیت چیزی کم نداشت، با وجود وضع مالی پایین خیلی دخترها برایش سرو دست میشکاندند، نمونه اش دختر عمویش که شیفته ی او بود، اما دل او فقط برای دخترک سرسخت و نفوذ ناپذیر این ویلای منحوس میتپید و بس!

اشک گونه اش را خیس کرد...

امان از بغض های مردانه...

امان از اشک های مردانه...

عشقی که در آن وصال نباشد همسایه ی دیوار به دیوار مرگ است...

و حال نیما با تمام وجود مرگ را حس میکرد!

دستی روی اشکهایش کشید و خم شد تا پتو را روی دخترک مورد علاقه اش بکشد که مباد سرما بخورد و با هر دردی که الماس بکشد او هم درد بکشد....

الماس

بین خواب و بیداری بودم که با صدای بازو بسته شدن در هوشیار شدم،

چشمهایم را باز نکردم اما گوشهایم تیز شدند، کمی در سکوت گذشت که صدای قدمهایی آمد که سعی در آرام کردنشان داشت و درست بالای سرم متوقف شد، آرام دست به زیر بالشتم بردم و دسته ی سرد چاقو را لمس کردم، کمی گذشت که حس کردم صدای نفسهایش نزدیک شد، در یک حرکت تند چاقو را بیرون کشیدم و باباز کردن چشمهایم زیر گلویش گذاشتم و غریدم: تکون بخوری شاهرگتو میزنم.



بی حرکت ایستاد، دست به آباژور انداختم روشنش کردم و چشم دوختم به نیما که با چاقوی زیر گردنش مستأصل نگاهم میکرد.

چشم غره ای نثارش کردم و بعد از برداشتن چاقو غریدم: نیما اخرش خودتو به کشتن میدی. خندید: چه لیاقتی از این بالا تر که به دست تو کشته شم.

اخم در هم کشیدم

_ مسخره نشو این سری چندمته که اینطوری میای و چاقو میذارم زیر گلویت. سری بعد چاقو رو تا دسته تو خرخره ات فرو میکنم. گفته باشم.

غم چشمهایش را نمیفهمیدم.

_ اومدم بهت سر بزخم دیدم روت بازه گفتم روتو بکشم.

بی حوصله چاقو را روی تخت پرت کردم و از تخت پایین امدم، برخورد پاهای برهنه ام با پارکتهای سرد حس خوبی را القا میکرد، بی خیال لباس خوابی که در تنم است و فقط دو سوم بدنم را پوشانده به سمت شیشه رفتم و پنجره را باز کردم، با باد سردی که وزید لرز بر بدنم افتاد، سردو بی روح گفتم: زیادی داری نگرانم میشی!

صدایش بغض داشت، این را حس میکردم با تمام وجود

_ تو امانت سهیلی.

پوزخندم بلند بود. از سرما خود را در اغوش گرفتم، صدای قدمهایش به سمتم امدو بعد پتویی بود که دورم گره خورد.

با شدت دستش و پتو را پس زدم و دستم به نشانه تهدید به سمتش دراز شد،



_ خوب گوش کن نیما، نه تو نه این نگرانیهای مسخره و بی موردت اصلا واسم مهم نیست.
پس حواست به خودت باشه که اگه پات بلغزه قلمشون میکنم.

برایم مهم نبود چشمهایش پر از اشک شد، برایم مهم نبود غرورش خرد شد، برایم خیس شدن
پهنای صورتش اصلا مهم نبود!

قلب من سنگ شده بود، سنگش کردند!

نگاهم را با سردی از چشمهایش گرفتم از اتاق بیرون رفتم و با قدم های تند خود را به
اشپزخانه رساندم و لیوان ابی نوشیدم تابی شود روی قلب اتشی و پر نفرتم.
به کابینت تکیه دادم و چشمهایم را بستم، صحنه ها جلوی چشمم جان گرفت....
میخندیدم بلندو پر صدا به قیافه ی شکلاتی نیما.

سهیل به سمتم قدم برداشت

_ وروجک نبینم نیما رو اذیت کنی،

نیشم باز شد

_ خوب حال میده.

سهیل گونه ام را بوسید

_ ابجی خشگلم هیچوقت نیما رو ناراحت نکن، وقتی اون ناراحت میشه منم ناراحت میشم...

و من بودم که لب برچیدم که به صورت پر لبخند نیما خیره شدم و از کارم پشیمان...

با حس سوزشی در دستم از فکر بیرون امدم، فشار زیاد روی لیوانی نازک همین عواقب را هم
داشت دستم را باز کردم و خرده شیشه ها به زمین ریختند اما دستم همچنان خونی بودو پر از
شیشه خرده.



پشیمان شدم. مثل همیشه، از ناراحت کردن نیما.

دستی دراز شد و دستانم را در دستهایش گرفت نگاهم را بالا آوردم و دوختم به صورت پر اخم نیما که در حال خارج کردن شیشه خورده ها از دستم بود، از دستم ناراحت نمیشد... هیچ وقت!

با خارج کردن شیشه ای اخم بلند شد، هول نگاهم کرد.
_ ببخشید.

بیا بشین رو صندلی ضد عفونی کنم.

با احتیاط از روی شیشه خورده ها رد شدم و روی صندلی نشستم.
به سمت کابینت رفت و بعد از بیرون کشیدن جعبه کمک های اولیه به سمتم آمد و روی دوپایش نشست و باخم مشغول ضد عفونی کردن دستم شد، خیره به صورتش شدم و آرام زمزمه کردم: نفهمیدم چیشد....

نگاهم کرد، دلخوری، ناراحتی، نگرانی در چشمهایش موج میزد _ مهم نیست.
من: نمیخاستم ناراحتت کنم.

خنده ای غمگین زد

_ من هیچوقت از تو دلگیر نمیشم.

ذهنم پر کشید به همان روز، من با دستمال کاغذی در حال پاک کردن شکلاتهای روی صورت نیما، با لحن لوسی گفتم: نیمایی یوقت ازم ناراحت نشیا. من شوخی میکردم.

و او پر خنده گفت: من هیچ وقت از تو دلگیر نمیشم.

به دستانی که دستم را باند پیچی میکرد خیره شدم و لبخندی کوتاه زدم!



من: چیکار کردی؟

علی: انکار کرد.

لبخندی زدم و پای چپم را روی راستم انداختم

_ انتظار چیز دیگه داشتی؟

متفکر سر تکان داد.

_ نه!

من: میخوای چیکار کنی؟

نگاهم کرد.

_ مقابله به مثل.

ابرویی بالا انداختم

_ مطمئنی؟

لبخندش پر از نفرت بود.

_ بیشتر از همیشه.

پوک عمیقم به سیگار فقط برای پنهان کردن لبخند فاتحانه ام بودو بس!

موهایش را از پشت کشیدم و غریدم: شریک علی و بابک کیه؟

پوزخندی زد: فکر کردی چی؟



موهایش را رها کردم و با اسلحه محکم بر دهانش کوبیدم که دهانش پر از خون شد، پر نفرت به صورتش زل زدم، به سمت میز رفتم و بعد از برداشتن انبر دست به سمتش رفتم و به دستهایش خیره شدم که به صندلی بسته شده بود،

تذکر امیز گفتم: شریک؟

با دهان پر خون گفت: از من چیزی در نمیاد.

انبر دست را به ناخن انگشت وسطی اش تکیه دادم و با تمام توان کشیدم که خون فواره زدو صدای نعره اش بلند شد.

پر خنده گفتم: انگشت بعدیت کدوم باشه؟

محکم با انبردست بر روی دستش کوبیدم که با فریاد گفت: باشه میگم.

پیروزمندانه به صورتش خیره شدم

_ کار خیلی خوبی میکنی.

_ سلام اقا جمشید.

با صدای یکی از افراد به عقب برگشتم و بادیدن پدروم لبخندی اجباری زدم، او در اینجا چه میکرد

_ سلام بابا. شما؟ اینجا؟

با اخم به سمتم امد.

_ این کیه؟

دروغ مساوی بود با از دست دادن اعتماد جمشید راد. خیره به مرد که از درد نمیدانست چه

کند شدم و گفتم: یکی از افراد علی و بابک، میخوام از کاراشون مطمئن شم که یوقت با یکی

دیگه بهم خنجر نزنن.



دستهایم میلرزید،

پدر_ خب؟ نتیجه؟

نگاهش به آن مرد وحشتناک اخمو بود.

باید دروغ میگفتم، باید

_ موغور نییاد.

در یک حرکت اسلحه اش را بیرون کشید و تیری را درست به مغز آن مرد زد که جیغم به هوا

رفت. با بهت به تنها سر نخم خیره شدم که مرده بود.

به سمت پدرم برگشتم و فریادم بلند شد: چیکار کردین بابا؟

نگاهم کرد خونسرد

_ اون قرار نبود چیزی بگه میشناختمش خیلی وفاداتر از این حرفها بود.

صدای فریادم بلند شد، آتش خشم تمام وجودم را میسوزاند

_ داشت میگفت، داشت اعتراف میکرد چرا کشتینش؟ چرا!!!!!!؟

مات نگاهم کرد.

_ وقتی گفتم حرف نمیزنه کشتمش اگه میگفتی اعتراف کرده نمیکشتمش.

فریادم بسیار بلند شد

_ چرا کشتینش؟ اون تنها سر نخم بود، تازه داشت موغور میومد. همه چیو خراب کردین.

جیغ زدم_ همه چیووووووو.

دستهایم را بالا برد.

_ متاسفم دخترم. من...



فریادم مانع از کامل شدن حرفش شد.

_ بس کن بابا.

پر نفرت به چشمهایش خیره شدم و غریدم: تا دودقیقه دیگه اگه نرین بابا قسم میخورم یدونه گلوله تو مغزتون خالی کنم.

مصر گفت: دخترم...

اسلحه را به سمتش گرفتم و فریاد زدم: به روح سهیل میزنم.

سری تکان دادو از دخمه بیرون رفت. به سمت میز رفتم و با تمام توان میز را به هم ریختم و فریاد زدم....

دستی به صورت خیسم کشیدم، نیما نزدیکم شد.

_ باور کنم گریه میکنی؟

غریدم: کم مونده بود، همه چی داشت درست میشد، جمشید اومدو گند زد به همه چی، به

همه چی!

روبرویم نشست.

_ تسلیم شدی؟

درمانده نگاهش کردم.

_ اون تنها سر نخم بود.

نیما: جمشید چرا اونو کشت؟



من: فکر کرد حرفی نزده.

نیما: شایدم میخواستہ حرف نزہ.

موشکافانہ نگاہش کردم

_ منظورت چیہ؟

کمی در فکر فرو رفت.

_ یہ چیزایی تو سرمہ.

تیز نگاہش کردم!

_ چرا حرف نمیزنی. چی تو سرته؟

بہ چشمہایم خیرہ شد.

_ اینکہ جمشید از نفر سوم خبر دارہ.

ناباور بہ نیما چشم دوختم کہ ادامہ داد...

_ و نمیخواستہ اون ادم لو برہ. ولی چرا؟

از جایم بلند شدم و ادامہ حرفش را گرفتم

_ چون جمشید بہش وصلہ. بہ احتمال زیاد اونہمہ سال قدرتشو از شخص سوم میگرفته کہ

حالا لوش نمیدہ.

بہ سمت پنجرہ چرخیدم و گفتم: یعنی اون ادم از پسر خودش مہم ترہ؟

نیما نزدیکم شد.

_ اون ہیچ وقت با سہیل خوب نبود. یادت نیست؟

یادم بود... خیلی خوب!



نگاهم را به چشمهای عسلی اش دوختم، پوزخند روی لبهایم عمیق بود. پای چپم را بلند کردم و روی پای راستم انداختم، جرعه ای از مشروب خوش رنگ قرمز رنگ نوشیدم و گفتم: پیشنهاد وسوسه انگیزیه.

پوکی که به سیگار شکلاتی اش زد کوتاه بود: من وقتمو با پیشنهاد هایی که میدونم وسوسه انگیز نیست به هدر نمیدم.

به سمتش خم شدم و زل زدم به چشمهایش، عمیق و دقیق.

_ چی به من میرسه؟

اعتماد به نفسش فوق العاده بود!

_ پنج میلیارد دلار.

پوزخندم صدا دار بود، ابرویی بالا انداختم.

_ نمی ارزه.

تکیه دادم و جرعه ای دیگر نوشیدم.

صدایش به گوشم رسید.

_ مبلغ کمی نیست...

بی تفاوت و سرد نگاهش کردم

_ من یه کار الان دستمه که بالاتر از اینا می ارزه

سوالی و بابروی بالا رفته نگاهم کرد...



بلند شدم و به سمت میز مشروب رفتم و یکی از گیلاسهارا نیمه پر کردم و به سمتش رفتم و گیلاس را به سمتش گرفتم، سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کردو با تشکری کوتاه گیلاس را از دستم گرفت. کنارش نشستم.

_ من واست یه پیشنهاد همکاری دیگه دارم.

لبخندی شبیه به پوزخند زد.

_ چی؟

دوبرابر پولی که تو قراره بهم بدی رو من بهت میدم. به شرطها و شروطها. اخمهایش در هم رفت.

_ بحث جالب شد. شرطو شروطش چیه؟

من: شنیدم پدرت نفوذیای زیادی داشته. نفر سوم شریک بابک و علی رو میخام. موشکافانه نگاهم کرد!

_ چیشده که انقد نفر سوم برات مهمه؟

نفرت شعله کشید، چشمهایم سوخت در آتش انتقام و نفرت

_ چون قسم خوردم به اتیش بکشونمش.

با دیدن چهره ام ترسید

_ اروم باش. خب چرا؟

غریدم: تولید مواد مخدر.

با بهت نگاه کرد

_ تولید؟



سر تکان دادم، چشمهای او هم برق نفرت داشت، دستش را به سمتم دراز کرد.
_ قبول.

لبخندی فاتحانه و بعد دستهایم که به دستهایش گره خورد.

نگاهی به صورت خشمگین علی انداختم و در دلم قهقهه زدم.
_ زیادی عجله نکن.

فریاد زد

_ زنگ بزنگ سرهنگه بیاد لوش میدم، نابودش میکنم.

برای زنگ زدن به شاهرخ دل دل میکردم اما نباید به همین زودی وا میدادم.
_ عجله نکن علی، ممکنه اشتباه کرده باشی.

پرخشم لیوان را به دیوار کوبیدم و فریاد زد: اشتباه نیست.

پرخشم به سمتم باز گشت، خدا کند نبیند برق خوشحالی چشمهایم را

_ از اول با شریک بودن باتو مخالفت کرد، گفت پشیمونم میکنه. حالا هم پشیمونم کرد، هزاران

میلیارد رو دستم خرج گذاشت. نمیدارم راست راست بچرخه، خودشو محموله هاش رو باهم لو میدم. زنگ بزنی و گرنه شک میکنم توام کاره ای هستی.

سری تکان دادمو به سمت تلفن رفتم و بعد از برداشتن از اتاق بیرون رفتم. لبخند پیروزمندانه

ام دل آشوبم را آرام میکرد، بعد از دوبوق صدای پر صلابتش در گوشی پیچید
_ بفرمایید.



خنده ام را خوردم و سردی را چاشنی لحنم کردم.

_ سلام سرهنگ...

صدایش مشتاق شد.

_ سلام خانوم راد. مشکلی پیش اومده؟

نفس عمیقی کشیدم

_ برعکس... یکی از مشکلامون حل شد.

با تعجب پرسید

_ علی؟

من: نه! بابک.

شاهرخ: گیرش انداختی؟

خندیدم: بهت گفتم که از درون. حالا از درون دارن نابود میشن.

شاهرخ: علی؟

پوزخندم عمیق بود.

_ اره. بیا برای نوشتن چندتا ادرسو محموله.

صدایش تحسین داشت، شوق داشت...

_ نیم ساعته اونجام.

دستم روی دکمه قرمز لغزیدو تماس قطع شد، تلفن را در دستم فشردم و زمزمه کردم: بابک

شایگان مات...



علی پر تردید نگاهم کرد، در نگاهش تردید و عقب کشیدن را میدیدم، باید کاری میکردم، اگر

پشیمان میشد رشته هایم پنبه میشد... تمامش!

کنارش نشستم و آرام زمزمه کردم:

امضا نکن علی، اشتباه نکن. ممکنه پشیمون بشی.

مستأصل نگاهم کرد

_ اون رفیقم بود.

دندانهایم را روی هم فشردم اما خونسرد گفتم: واسه همین میگم فکر کن بعد امضا کن.

نگاه متعجب شاهرخ روی صورتم میچرخید.

من: رفیق که به ادم خنجر نمیزنه.

نگاهم کرد، حرفهایم جرقه شد و آتش نفرت در چشمهایم را شعله ور کرد.

_ اون رفیق نبود، گرگ بود تو لباس میش! دشمن.

با حرص خودکار را به دستهایم گرفت و برگه را امضا کرد.

نفس اسوده ام را آرام به بیرون فرستادم. علی از جا بلند شد و به اشاره به راننده اش از عمارت

بیرون زد.

برگه ها را از روی میز برداشتم و لبخند عمیقی زدم.

_ تموم شد.

شاهرخ بلند شد و به سمتم آمد و بعد از گرفتن برگه ها ظاهراً مشغول بررسی شد و آرام زمزمه

کرد: چرا سعی تو منصرف کردنش داشتی؟



نگاهی به دو مامور پلیس انداختم که خیره به من بودند. روی برگه خم شدم و گفتم: چرا داری انقد اروم حرف میزنی؟

زمزمه کرد: پدرت از بالای پله ها نامحسوس حواسش به ماعه.
بی اختیار عقب کشیدم و زمزمه کردم: اصلا سعی نکن گولش بزنی.

نگاهش را بالا آوردو به من دوخت
_ خیلی ممنون ازتون خانوم راد.

سرد گفتم: من کاری نکردم. میتونین برین.

نگاهم کردو بعد از خداحافظی همراه با مامور ها از عمارت خارج شد. ریلکس به سمت پله ها برگشتم و از انها بالا رفتم انتظار داشتم روبرویم ظاهر شود اما با دیدن راه پله خالی اخمهایم در هم رفت...

با زنگ خوردن گوشی ام انرا برداشتم و خیره شدم به صفحه اش، با دیدن اسم شاهرخ اب دهانم را قورت دادم و چشم دوختم به پدرم که تیزو موشکافانه نگاهم میکرد، جواب دادم و ریلکس گفتم: بله؟

شاهرخ: میتونی حرف بزنی؟

از جا بلند شدم و عصبی گفتم: ینی چی؟

شاهرخ با تعجب پرسید: جان؟

فریادم بلند شد: غلط کرده مرتیکه بی همه چیز.



شاهرخ: خل شدی؟

لبخندم را خوردم و کلافه به سمت پله ها رفتم و صدایم را بلند کردم

_ خانوادشو میخام.

صدایم را پایین آوردم و گفتم: سلام. بابا روبروم بود نمیتونستم حرف بزنم.

وارد اتاقم شدم و در را بستم.

شاهرخ: فک کردم بابات فهمیده زده مخت تاب برداشته.

لبخندی روی لبهایم نشست اما جدی گفتم: بابک چیشد؟

شاهرخ: دررفت.

فریاد زدم_ چییییی؟

شاهرخ: اروم بابا گوشم ترکید.

غریدم_ یعنی چی اخه چرا فرار کرد؟

شاهرخ: یکی بهش خبر داده بود! قبل از اومدن ما زده بود به چاک.

غریدم_ کییی؟

شاهرخ: هرکیه تو خونه ی توئه.

عصبی محکم گوشی را به دیوار کوبیدم و فریاد زدم: لعنتیییی.

از اتاق بیرون رفتم و به زده ها چشم دوختم که چشمم به او افتاد، نگاهم ثابت شد، شک تمام

قلبم را در برگرفت و دستهایم مشت شد...



خنده ام را خوردم و پر حرص سر نیما داد زدم.

_ بس کن نیما

پر خنده دستانش را بالا برد.

_ باشه بابا.

سری تکان دادم وبا به یاد او ری فردا قیافه ام در هم رفت!

_ نیما؟

نگاهم کرد

_ جان دل نیما؟

دلم لرزید.

_ بیخیال فردا نمیخواد بری.

به سمتم امدو روبرویم روی زانوهایش نشست.

_ بیخیال نقشت شدی؟

دروغ در کارم نبود!

_ نگران تو شدم.

نگاهش مهربان شد

_ باور کنم؟

دستهایم را در دست هایش گرفتم.

_ مگه تو نگرانیم بلدی؟



من: تو تنها یادگار بچگی‌امی. یادگار بهترین روزای زندگی‌م نیما، من بدون تو هیچم. من بدون تو انقد قوی نیستم نیما... بودن تو بهم قدرت میده. نرو...

پرخنده نگاهم کرد.

_ من میرم مثل همیشه هم سالم بر میگردم. بادمجون بم افت نداره.

لبخندی بی رمق زدم.

_ احسان چیشد؟

بلند شدو ایستاد، دست در جیبهایش گذاشت و پاهایش را باز کرد!

_ حالش خوبه و جاش امنه.

سری تکان دادم.

_ مشتاق چیشد؟

نیما: طبق خواستت دعوتنامه رو براش فرستادم.

من: نتیجه؟

نیما: گفته میاد.

سری تکان دادم.

_ خوبه. همه چی میخوام آماده شه. خوب و بدون نقص.

نیما: الان میرم رسیدگی کنم.

من: ممنون.

با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد. بلند شدم و به سمت قهوه ام رفتم، جرعه ای فرو دادم که

تلخیش باعث شد صورتم در هم شود. برایم مهم نبود. تلخ تر این را چشیده بودم.



با زنگ خوردن گوشی به سمتش رفتم با چشمک زدن اسم شاهرخ روی صفحه تماس را برقرار

کردم

_ بله؟

شاهرخ: سلام جوجه قاچاقچی.

لبه‌ایم از هم باز شد

_ خوب میدونی چجوری عصبیم کنی.

شاهرخ: از ویژگی های منحصر به فردمه.

با لبخند گفتم: چی میخوای مزاحم شدی؟ اصلا حوصله ادم نجسبی مثل تورو ندارم.

صدای قهقهه اش بلند شد

_ شمشيرو از رو بستی خانوم.

من: پس تا ته دسته توخرخره ات فرو نکردم بگو چی میخوای؟

صدایش ته موج خنده داشت: زنگ زدم بگم چرا میخاستی علیو منصور کنی از امضا زدن؟ کم

مونده بود یه گلوله حرومت کنم.

من: چه غلطابه توجه؟

شاهرخ: چنگ ننداز کوچولو. فقط سواله.

بی اعتنا گفتم: داشت منصور میشد از امضا زدن. باید یکاری می‌کردم به خودش بیاد.

شاهرخ: با منصور کردنش؟



من: غیر این بود شک می‌کردو بیخیال میشد. برای اینکه ترغیب کنی یکی یه غلطی کنه نباید ترغیبش کنی یه غلطی کنه! باید منصرفش کنی اونوقت ناخودآگاه هلش دادی به سمت اون کار...

خندید

_ چه منطقی‌های جالبی. جواب سوالمو گرفتم!

لبخند عمیق بود

_ خدافظ.

تماس را قطع کردم و به اسمان ابی خیره شدم.

به کتو شلوار مشکی رنگم که در تنم خود را به نمایش گذاشته بود خیره شدم، شلوار لوله مشکی رنگ و فیت تنم، کت استین سه ربعی که با یک دکمه زیر سینه هایم بسته میشدو تاب سفیدی که زیرش خود نمایی میکرد و کفش پاشنه بلند مشکی.

موهایی که بالا بسته شده بودو تا کمرم می آمد. شال تور مانند مشکی را روی سرم انداختم.

شیشه عطر قهوه ای رنگ را برداشتم. با به یاد اوری سرفه های آریا پوزخندی زدم و شیشه عطر را به سر جایش برگرداندم.

با چشمهایم گشتی میان ادکلن ها زدم و از میانشان شیشه آبی رنگی را بیرون کشیدم. گران قیمت ترین عطر.

با چند فشار ان را روی لباس و دستهایم اسپری کردم.



با افتادن نور ماشین داخل اتاقم به سمت شیشه رفتم و با دیدن آریا لبخند گوشه لبهایم

نشست، اقتدار این مرد را دوست داشتم.

با تقه ای که به در خورد به عقب برگشتم

_ بیا.

در باز شدو نیما وارد شد.

_ الماس آریا اومد.

سری تکان دادم

_ باشه بریم.

بهمراه با نیما از اتاق خارج شدیم و از پله ها پایین رفتم.

در باز شدو قامت آریا مشخص شد. به سمتمان آمد و با خوش رویی دستهایم را فشرد، با چهره

ای جدی دستهایم را فشردم.

_ خوش اومدین جناب مشتاق.

جذابیتش بیش از حد گیرا بود!

_ خوش باشین خانوم راد.

گوشه لبهایم بالا رفت.

به سمت مبلها چرخیدم

_ بفرمایین.

سری تکان دادو به سمت مبلها رفت و روی یکی از آنها جای گرفت. روبرویش نشستم.

آریا: پدرتون نیستن؟



_ هستن.

با صدای پدرم سرم را بالا گرفتم و با لبخندی عمیق خیره ی هیکل بی نقصش شدم. به سمت

آریا امدو دستهایش را فشرد.

_ اصلا شبیه برزو نیسی.

آریا خندید

_ بیشتر شبیه مادرمم.

پدرم به مبل اشاره کرد و گفت: بشین سرپا نایست.

هر دو روی مبلها جای گرفتند.

اریا با لبخند گفت: برخلاف من که به مادرم رفتم. الماس خانوم خیلی به شما شبیه هستن.

نگاه پدرم روی من زوم شد، دوباره ان برق عجیب، دوباره نگاهی نامفهوم که سالهاست در

تعبیرش ناکام بودم.

پدرم_ الماس اصلا شبیه من نیست... حتی شبیه مادرش هم نیست!

اخمهایم را در هم کشیدم که جمله اش را کامل کرد

_ الماس شبیه الماسه. هم زیباییش و هم بقیه مشخصاتش.... لبهایم از هم باز شد! اریا و پدر

نیز پر صدا خندیدند

پدرم با خوشرویی به سمتم برگشت.

_ ظاهرا الماس شیوه پدرشو کنار گذاشته.

آریا پر سوال نگاهی به پدرم انداخت!

_ چه شیوه ای؟



پدر نگاهش را به آریا دوخت.

_ پدرش سایه ی رقیباش رو هم با تیر میزد، اما الماس... با رقیباش بگو و بخند میکنه و به

شام دعوتشون میکنه.

خنده ی واقعی از صورت آریا پر کشید اما خنده ی مصنوعی هنوز صورتش را قاب گرفته بود:

_ هر کس یه اخلاقی داره!

پدرم از جایش بلند شد و اشاره ای به قهوه های تازه رسیده کرد

_ تا شما گلویی تازه کنین برمیگردم.

با دور شدن پدرم به سمت آریا خم شدم.

_ چیشد آریا؟

نگاهی به دور بر انداخت.

_ هیچی سرچاش نیست الماس. بابک معلوم نیست کدوم سوراخ موشی پنهون شده. علی اصلا

با کسی در ارتباط نیست. من خودم حتی زیر نظرش گرفتم، با هیچ کس در ارتباط نیست.

عصبی گفتم: مگه میشه اخه؟

کلافه سرش را تکان داد

_ الماس دوتا احتمال وجود داره.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_ یا دیگه بااون شخص در ارتباط نیست و طرف کنار کشیده. یا شخص سوم یکیه از ادمهای

دور علی.

عقب کشیدم و به فکر فرو رفتم....



دوباره به سمت اریا خم شدم

_ فردا قراره بزنییم به خونه علی.

اخم کرد

_ چرا؟

من: باید یه کوفتی زهرماری چیزی تو خونس پیدا شه.

صدایش نگران نبود اما عادی هم نبود.

_ تو میخوای تنها بری؟

سری تکان دادم

_ اره نیما میره خونه بابکو منم میرم خونه علی.

آریا: تنها موفق نمیشی...

من: چاره ای ندارم.

کلافه سری تکان داد... چشمهایش را به چشمهایم دوخت، مردمک چشمهایش میلرزید

_ منم باهات میام.

با تعجب به صورتش خیره شدم.

_ مطمئنی؟

سرش را مصمم تکان داد.

با قدمهای پدر عقب کشیدیم..



دست نیما را گرفتم و نگران چشم دوختم به چشمهای ابی رنگش که در پس نقاب پنهان شده

بود، برایم وجود آریا مهم نبود!

_ اومدی بیرون خبرم کن.

چشمهای خندانش نشان گر خنده ی عمیقش بود.

_ باشه خدافظ.

برگشت برود که صدایش زدم

_ نیما؟

به سمتم باز گشت

_ جان؟

گور پدر غرور_ مواظب خودت باش.

با ته خنده ای گفت: تو بیشتر.

و دور شد. به سمت آریا برگشتم.

_ بریم.

با ایستادن موتور پولسار مشکی رنگی به سمتش برگشتم و پر حرص گفتم:

_ نگو که قراره با این بریم...

نیشش باز شد.

_ چرا اتفاقا قراره با همین بریم.

پر حرص غریدم: من سوار این بشم؟

بامزه گفت: ببخشید پرنسس که کالسکه پلاتون آماده نبود.



محکم به بازویش مشت زدم.

_ برو عمتو مسخره کن.

نگاهم کرد!

_ وقتی اخم میکنی پر جذبه تر میشی اما الان خودتم بکشی باید باهمین بریم.

نگاهی به موتور انداختم...

روی موتور سوار شدو به من اشاره کرد.

_ نمیخواهی که منتظر شی علی برگرده.

سری تکان دادم و به سمت موتور رفتم و رویش سوار شدم، موتور که تکان خورد، جیغ خفیفی

کشیدم و دستهایم را دور کمر آریا حلقه کردم.

خندید: اروم بابا نیمیمیری.

موتور را روشن کردو راه افتاد. هرچیزی اولش سخت است.

کمی که گذشت، ترسم ریخت و دستهایم را آزاد کردم..

با ایستادن موتور از ان پیاده شدم. آریا باموتور به جلوتر رفت و بعد از چند دقیقه بدون موتور

بازگشت.

زیر شاخ و برگ درختان پنهان شدیم.

آریا زمزمه کرد.

_ از کجا باید بریم.

به دیوار سمت چپی نگاه کردم و به انجا اشاره کردم.



__ محافظ زیاد داره چهارتا سگ گنده هم چهار طرف باغش داره. ورود تقریبا غیر ممکنه اما ما ممکنش میکنیم.

سوالی نگاهم کرد!

__ چجوری؟

دستش را گرفتم و کشیدم به سمت دیوار چپ.

من: من میرم بالا

از جیبم نایلون مشکی را خارج کردم.

__ حداقل چهارساعت یه سگو بی هوش میکنه. یکیش از پا بیفته کارمون حله.

آریا: نگهبانا چی؟

پوزخندی زدم: اونارو بسپر به من. تو قلاب بگیر.

دستهایش را قلاب کردو با گرفتن شانه هایش روی دستهایش بلند شدم و لبه ی دیوار را به

سختی گرفتم. خود را به چپ و راست تاب دادم تا پایم رابه لبه ی دیوار گیر دادم و خود را بالا

کشیدم. نفس عمیق کشیدم و به داخل باغ خیره شدم، سگ بزرگ و سیاهی درست لب دیوار

بود. نایلون را باز کردم و محتویاتش را به سمت سگ پرت کردم. کمی پارس کردو بعد بو

کشیدو به سمت طعمه رفت کمی انرا بو کردو بعد شروع به خوردن کرد.

روی دیوار دراز کشیدم و چشم دوختم به آریا که اطراف را میپایید.

زوزه های آرام سگ باعث شد نگاهم را به سگ بیندازم که خواب الود گیج میزد. ناگهان روی

زمین افتادو زوزه اش قطع شد. خوشحال آریا را صدا زدم: آریا.

نگاهم کرد.



_ سگه حله بیا بالا.

عمیق خندید. تا کمر خم شدم و بلندش کردم خیلی سنگین بود اما بالاخره دستش را به لبه رساندو خود را بالا کشید.

آریا که خود را بالا کشید، دست به نیم پوتم انداختم و دو چاقو را بیرون کشیدم و بعد از چرخاندن در هوا یکی را به سمتش گرفتم.

با بهت به حرکات دستم و بازی با چاقو خیره بود.

غریدم: بگیر دیگه.

از گیجی در امدو نگاهم کرد.

_ بلدیا.

پوزخندی زدم!

_ فکر کردی رو حساب عروسک بازییم اومدم بالای دیوار مردم؟

بی توجه به او از بالای دیوار به پایین پریدم و در همان حال ماندم. نگاهم را به اطراف چرخاندم، وقتی مطمئن شدم به آریا نگاه کردم.

_ بپر.

او نیز پریدو در همان حال ماند. نگاهش کردم و نجوا کردم: نباید صورتامونو ببینین، کسی کشته نمیشه فقط بیهوش میشن، این چاقو هم فقط واسه دفاعه و خط زدن کسایی که قیافه

هامونو دیدن.

نگاهم کرد عمیق.

_ اسمت برازندته.



نگاه بی تفاوتی را به چشمهایش دوختم و آرام بلند شدم، او نیز بلند شد... آرام قدمهایم را میان شاخ و برگها برداشتم و به سمت عمارت رفتم آریا هم پشتم بود. باشنیدن صدای پایی همراه با آریا خود را به دیوار رساندیم و پشتش پنهان شدیم. صدای غرغرای مردی می آمد و همزمان سایه اش هم نزدیک تر میشد.

_ این سگه چرا لال شده.

نزدیک سگ شد، پشتش به ما بود. انگشت اشاره ام را بلند کردم و روی نوک بینی ام گذاشتم آرام قدمم را به سمتش برداشتم، قد بلندی نداشت و این کارم را اسان میکرد. مرد: این سگه که بیهوشه.

حالا وقتش بود. به سمتش پریدم و دست روی دهانش گذاشتم و گردنش را با تمام توان به عقب چرخاندم که صدای ترق ترق گردنش آمد و بعد بیهوش افتاد روی زمین. به سمت آریا برگشتم و صورتش را پر تعجب دیدم. خدا آخر عاقبت من را با این پسر ختم بخیر کند.

عصبانی دستم را تکان دادم که از بهت خارج شد و به سمتم آمد

_ چجوری زدیش؟

غریدم: کمک کن ببریمش اونور.

همراه با آریا هیکل بیهوش شده مرد را به گوشه ای که در دید نبود کشانیدیم.

آریا: بریم.

سری تکان دادم.

_ نه. باید منتظر نیما بمونیم.

پرسوال گفت: نیما چرا؟



سری تکان دادم.

_ به نظرت چرا نیما رو فرستادم خونه بابک.

آریا: که بینه مدرکی پیدا میکنه؟

سری از روی تاسف تکان دادم.

_ تو واقعا رقیب منی؟ با این مغز فندقیت؟

ابرویی بالا انداخت و جدی نگاه کرد.

_ نقشه های تو پیچیدست.

با لرزیدن گوشی انرا از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم نیما جواب دادم و یک کلمه گفتم:

جناح چپ پنجمین درخت.

و تماس را قطع کردم و به سمت جایی که از آن پایین پریدیم رفتم و با گذشت چند ثانیه

نایلون مشکی رنگی از انسوی دیوار به سمتم پرت شد، در هوا قاپیدم و رو به آریا اشاره کردم بیا.

آرام با قدمهای محسوس به سمت در اصلی عمارت رفتیم، با دیدن دو محافظ آریا با اشاره یکی

از آنها را به من حواله دادو دیگری را برای خود.

آرام جلو رفتیم و از پشت دست در دهانشان گذاشتیم. من با یک حرکت بیهوش کردم و آریا

تنها با یک حرکت به سر محافظ او را از پا انداخت.

حرکتش فوق العاده ماهرانه بودو باعث شد انگشت شصتم را به طرفش بگیرم.

لبخندی زدو اشاره کردم بریم. کمی جلو رفتیم و در چند قدمی در اصلی کنار هم قرار گرفتیم.

زمزمه کردم: تعدادشون زیاده. نیاز نیست با بقیه در بیفتیم. خیلی اروم بریم تو حله.



سری تکان داد. دو نفری چسبیده به دیوار آرام آرام حرکت کردیم به سمت در. قلبم بی قرار به سینه ام میکوبید. محافظها مسلح بودند و منتظر یک صدا تا تیر باران کنند.

با چرخیدن یکی از محافظ ها نفس در سینه ام حبس شد و از حرکت ایستادم. تمام فشارم را روی دستهای آریا خالی کردم.

محافظ درست به سمت ما نگاه کرد. کمی گردن کشید و بعد به حالت اولیه اش برگشت. نفسم را اسوده و آرام به بیرون فرستادم.

گویی به خاطر فاصله ی زیاد و لباسهای سرتاسر مشکی در تاریکی شب قادر به تشخیصمان نشد...

دوباره با آریا حرکت کردیم و با هر جان کندن بود خود را به در اصلی رساندیم.

دست روی دستگیره گذاشتم و آرام پایین کشیدم که باباز نشدن در چشمهایم گرد شد و عصبی دندانهایم را روی هم سابیدم.

آریا منتظر و عصبانی به من چشم دوخت که سرم را به علامت نفی تکان دادم. چشمهایم برزخی شد و راه آمده را دوباره با بدبختی برگشتیم. به پشت عمارت که رسیدیم عصبی غریدم _ در قفل بود نه؟

سر تکان دادم که عصبی از لای دندانهایم غرید: این بود نقشه ات عقل کل؟ کلید نداری؟ عصبی نگاهش کردم.

_ کلید اتاقشو دارم نه در اصلشو من...



با نگاهم به پشت سر اریا حرف در دهانم ماسیدو با چشمهای گرد شده به مرد قوی هیکل و بزرگی خیره شدم که اسلحه ای را درست به سمت سر اریا نشانه گرفته بود و برق چشمهای ابی اش در آن تاریکی ترس را بر اندامم می انداخت.

اریا به چشمهایم خیره شد و پر ترس گفت: پشتمه؟

اب دهانم را قورت دادم و سرم را بالا پایین کردم.

مرد قوی هیکل با صدای نکره اش گفت: فکر کردین کور بودم و ندیدمتون.

نمیدانستم چه کنم.

مرد غول گفت: دستاتو بیار بالا اقا پسر.

آریا به چشمهایم خیره شد و آرام آرام دستهایش را بالا آورد و در یک حرکت به دست مرد زد که باعث شد اسلحه از دست مرد بیفتد. باهم گلاویز شدند. درست بود آریا هیکلی بود اما در افتادن بان غول بی شاخ و دم کار هرکسی نبود، اما آریا بسیار ماهرانه و فوق العاده تیز حرکت میزد. با یک خطا، اریا به زمین افتاد و مرد رویش نشست و گلوی اریا را فشار داد. به خودم امدم و سریع از لباسم اسلحه ام را خارج کردم و پس از خارج کردن صدا خفه کن از جیب شلوار شش جیبم انرا سر اسلحه بستم و درست سر ان مرد را نشانه رفتم و بعد... چیک... مرد روی آریا افتاد. آریا بازحمت او را از روی خود هل داد و به زمین انداخت، به سمت آریا هجوم بردم که سعی داشت سرفه هایش را خفه کند.

من: نفس بکش آریا نفس.

چند نفس عمیق کشید و بعد به به مرد خیره شد.

_ به دادم رسیدی.



من: خودم تو این دام انداختمت. پاشو ببریمش بندازیم یه گوشه.

با چشمهای گرد نگاهم کرد!

_ انتظار که نداری این غولو از جاش تکون بدم؟

من: چاره ای نداریم. جنازشو ببینن تو در دسر میفتیم.

نگاه از من گرفت.

_ عمرا.

(ده ثانیه بعد)

با تمان توانش جسد را بالاخره به حوض خالی کوچک انداخت و بعد دستهایش را روی

زانوهایش گذاشت و نفس نفس زد،

غریدم: بیا دیگه.

چشم غره ای نثارم کردو زمزمه کرد: حقت بود مینداختم رو دوش خودت اینهمه راهو

بیاریش. الان چجوری میری تو؟

با دیدن در شیشه ای نیشم باز شد.

من: بیا میفهمی...

نزدیک در شیشه ای شدیم...

من: کارت ملی داری؟

پرسوال نگاهم کرد.

_ میخوای چیکار؟



نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بارش کردم و گفتم: میخوام نصف شبی شماره ملیتو بردارم کلاه برداری کنم.

چشم غره ام توپ بود.

_ بده کار دارم.

دست در جیبش انداخت و بابیرون کشیدن کیف کوچکی کارت می را به سمتم گرفت. کارت را گرفتم و مشغول کار شدم...

دو دقیقه ای در گیر بودم که صدای چیکی بلند شدو باعث شد خوشحال لبخند بزنم. دستگیره را فشار دادم و در را باز کردم.

آریا پر ذوق گفت: ایول. دزد حرفه ای به این میگن.

محکم با پاشنه کفشم روی پایش کوبیدم که اخش بلد شد، از میان دندانهای کلید شده ام پر حرص با لبخند غریدم: دزد خودتو هفت جدت ابادته عزیزم.

آریا: واقعا که بیشعوری!

کارت ملی را به سمتش گرفتم و با لبخند گفتم: دست پرورده ایم.

کارت را با چشم غره گرفت و وارد خانه شدیم. در را بستیم و همراه با آریا اسه اسه از پله ها بالا رفتیم و مقابل اتاق علی توقف کردیم. کلید را بیرون کشیدم و در را باز کردم و وارد شدیم.

چراغ قوه را از آریا گرفتم و روشنش کردم، به سمت میزش رفتم و کشو را باز کردم.

_ بیا بگرد دیگه.

آریا نیز به کنار امدو مشغول جست و جو شدیم.



هرچه بیشتر می‌گشتیم کمتر نتیجه می‌گرفتیم. ناگهان دستم به چراغ روی میز خورد و پر صدا به زمین افتاد.

رنگ از رویم پرید و خیره شدم به آریا که بی حرکت نگاهم میکرد با صدای کفشهایی روی پارکتها نفس در سینه ام حبس شد. اب دهانم را با ترس فرو دادم. نگران جانم نبودم نگران این بودم قبل از اینکه انتقام بگیرم بمیرم. صدا لحظه به لحظه نزدیک تر میشد... کشو را بستم و به سمت آریا هجوم بردم. _ یکی داره میاد.

آریا درمانده گفت: چیکار کنیم حالا؟

صدای پا درست نزدیک اتاق بود و صدای ضربان قلب من بلند تر از هر صدایی... کفشها درست جلوی در اتاق ایستادند و بعد دستگیره بود که به پایین کشیده شد... هم من و هم آریا هردو خشکمان زده بود که صدای کسی دیگر آمد.

_ کجا میری؟

_ صدا اومد...

با کشیده شدن خودم به خودم امدم و بعد در سیاهی پرت شدم و آریا بود که چسبید به من. دستش روی کمرم نشست و انگشت شصتش را روی لبهام گذاشت... نگاهم را که چرخاندم خود را داخل کمد یافتم. تاریک بود، اما برق چشمان آریا چیز دیگری بود.

صدای باز شدن در امد و بعد صدای کفشها به داخل...



نفس در سینه ام حبس بود که با کشیدن انگشت آریا از روی لبهایم به پایین برگشت، نگاهم در نگاهش گره خورد، با به یاد آوردن وضعیتمان ضربان قلبم رفت روی دوهزار... من و آریا از دو جنس مخالف، در یک کمدی که شاید کمتر از نیم متر عرض داشت، جوری بهم چسبیده بودیم که نفس در سینه حبس میشد، نگاهش سر خورد روی لبهام...

به سمتم خم شدو در گوشم نجوا کرد: هنوز اینجاست...

تمام تنم مور مور شد، داغی دستهایش روی کمرم حتی از روی لباس هم پوستم را میسوزاند... نگاهش ملتهب بود!

نفس کم داشتم... نگاهش میان لبهایم و چشمهایم در گردش بود... با بسته شدن در آرام گفتم: فک کنم رفتن.

نگاهش برگشت به چشمهایم... به خودش آمد و بعد از برداشتن دستهایش از اغوشم بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم و من هم از کمد خارج شدم. سردر گم وسط سالن ایستاده بود و سعی میکرد نگاهش را بدزد.

آرام صدایش زدم: آریا.

نگاهم نکرد اما کلافه گفت: بله؟

قصد نزدیک شدن نداشتم از همان فاصله گفتم: نمیخواهی برگردی؟

کلافه چنگی به موهای خوش رنگش کشید و گفت: چرا...

به سمت کمد رفت و مشغول گشتن شد، من هم به سمت گاو صندوق رفتم و با کلید بازش کردم... هر چه بیشتر میگذشتم کمتر نتیجه میگرفتم، کلافه به عقب برگشتم.

_ هیچی نیست.. هیچی!



آریا همچنان نگاه میدزدید.

_ اینجا هم چیزی نیست.

من: باید بریم.

آریا به سمت در میرفت که آرام صدایش زد: صبر کن آریا.

به سمتم برگشت و سر تکان داد.

_ چرا؟

نایلونی را که نیما برایم انداخته بود را باز کردم و پس از باز کردن جعبه دکمه سر استین زیبای طلا را بیرون کشیدم و خیره شدم به آن که نام بابک شایگان بسیار ریز زیرش حک شده بود، پوزخندی زد، فقط یکی بود.. جفتش نزد خود بابک بود!

نگاهی به دورم انداختم و دکمه را در جایی که در دید نبود انداختم و نایلون را پس از مجاله کردن در جیبم گذاشتم و به سمت آریا رفتم.

_ بریم.

سوالی که نگاهم کرد گفتم: بعدا برات می‌گم. بیا الان میاد.

دستم را گرفت و آرام دنبالش راه افتادم. در راهسته باز کردو سرکی کشید، وقتی کسی را نیافت من را بیرون کشیدو در را آرام بست، بعد هردو بودیم با تمام توان آرام حرکت میکردیم. به در شیشه ای که رسیدیم در را آرام باز کردم و همراه آریا خود را به کنار دیوار رساندیم.

آریا نگاهم کرد، نگاهش سر در گم بود.

_ قلاب میگیرم برو بالا.



سر تکان دادم و بعد از قلبی که برایم گرفته بود بالا رفتم و روی دیوار که نشستم ناگهان با دیدن فردی بسیار ناخود آگاه خود را پنهان کردم، اریا با دیدنش در گیری را شروع کرد! مهارت بالایش مرا درست یاد پلیس ها می انداخت. اگر او یک قاچاقچی نبود قطعا پلیس حاذقی میشد. دیدن من مساوی بود با لو رفتن تمام نقشه هایم...

با آخرین ضربه ی آریا مرد از پای در امدو روی زمین افتاد، بلند شدم و دوباره تا کمر اویز شدم و با گرفتن دست اریا او را بالا کشیدم.

_ خوبی؟

سر تکان داد.

_ سخت بود ولی موفق شدم، بیهوش شد.

چهره ام در هم شد. اسلحه ام را بیرون کشیدم و بعد از بستن دوباره صدا خفه کن به سمت ان فرد گرفتم که اریا با خشم دستم را گرفت.

_ چیکار میخوای بکنی؟

غریدم: میخوام بدم باهش بازی کنه.. معلوم نیست؟

آریا: نباید بکشیش اون فقط یه محافظه.

دستش را به شدت پس زدم و گفتم: اون محافظ صورت تورو دیده نمیتونم با نکشتنش هم جون تورو به خطر بندازم هم گند بزنم به نقشه خودم.

نشانه گرفتم و بعد صدای آرامی در فضا پیچید.

به محض مطمئن شدن از کارم از روی دیوار پایین پریدم و اریا هم بعد از من پایین پرید. بلند شدم و روبرویش ایستادم.



_ موتور کجاست؟

اخمش غلیظ بود!

_ اونوره باید پیاده بریم.

سری تکان دادم و به سمتی که نشان داد راه افتادم.

خود را به من رساند.

_ اون چی بود انداختی تو اتاقش؟

به چشمهای عسلی تیله ایش خیره شدم که هر لحظه یک رنگ به خود میگرفت.

_ چه توضیحی واسه این همه ادم کشی داری؟

سرتکان دادو گفت: بی رحمی تو!

اخم و نگاه برزخی ام نصیبش شد.

_ ممنون از نظر لطفت.

پوزخندی زد!

_ لطف نبود واقعیت بود.

غریدم: از نظر علی میگم.

سر تکان داد.

_ خب یه دزدی ساده.

من: تو دزدی ساده ادم میکشن؟

آریا: حالا یکم بیشتر...

نگاهش کردم.



_ برای دزدی ساده باید حداقل چندتا چیز میدزدیدیم. نه اینکه یه طلاهم بندازیم و بیایم.

پر احم گفت: طلا؟

نگاهش کردم.

_ اره یکی از دکمه سر استینه‌های بابک.

آریا: خب چ...

حرفش را نصفه گذاشت و صورتش از هم باز شد، ابروی بالا انداخت و گفت: دختر تو فوق

العاده ای...

پوزخندی زدم که ادامه داد.

_ که علی اون سر استینو ببینه بعد حتم پیدا کنه که بابک بوده نه ما.

سری تکان دادم و بعد از باز کردن زیپ سویشرتم کاغذی را بیرون کشیدم.

آریا: این چیه؟

من: چندتا از مدارک گند کاریای علی که باید برسونمش دست یه پلیس.

آریا ادامه داد: که انگیزه ی بابک واسه این دزدی معلوم بشه.

نگاهش کردم و لبخندی زدم_ باهوشیا.

باابروی بالا رفته گفت: نه به اندازه تو. تو اگه پلیس میشدی بدون شک یکی از باهوش ترینهات

میشدی.

لبخندم پر از نفرت بود.

_ من پلیس باهوشی میشدم وتو پلیس ماهری.

صورتش در هم رفت و از حرکت ایستاد!



_ منظورت چیه؟

مشکوک نگاهش کردم، این عکس العمل مشکوک بود.

_ خوب اگه دو تامون پلیس میشدیم من از هوش قویم و توهم از نظر مهارت و بزن و بزن.

چشمکی حواله اش کردم.

_ خوب مبارزه میکنیا.

ابرو بالا انداخت!

_ اهان.

جلوتر از من حرکت کردو از لای در ختان موتور را بیرون کشید. مدارک را دوباره به داخل

لباسم برگرداندم. با آمدن آریا سوار بر ترک موتور شدم و دستهایم را حلقه کردم دور کمرش...

گاز دادو من فکر کردم این مرد آرامش عجیبی دارد... گاز دادو من فکر کردم در کنار این مرد

آرامشی دارم که در این سال ها اصلا نداشتم...

با ایستادن موتور از ان پیاده شدم اما آریا پیاده نشد، نمیتوانستم بی تفاوت به بودنش باشم، اما

غرور داشتم، کمی به صورتش خیره شدم که خودش با اخم گفت: چیزی میخای بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و اقتدار را بلعیدم.

_ ممنون که اومدی.

زمزمه کرد: جونت در پیاده هی....

شنیدم اما خودم را به نشنیدن زدم

_ بله؟

نگاهم کرد



_ هیچی. خواهش وظیفه بود.

نگاهم را به موتورش دوختم.

_ اونکه اره. من برم دیگه. خدافظ.

بی توجه به خداحافظی نکردنش در را محکم کوبیدم و بعد از باز کردن در وارد شدم.

در را بستم و با سرعت باد وارد عمارت شدم. پله هارا یکی دوتا بالا رفتم و به اتاقم رسیدم و بعد

از ورود در را بستم و تکیه ام را به در دادم و نفس عمیقی کشیدم.

با تابیدن نور خورشید روی صورتم، چشمهایم را فشردم که خواب از سرم نپرد.

از این پهلوی به آن پهلوی شدم! اما خواب پریده بود.

از جایم بلند شدم و پس از پوشیدن ربدوشامبرم به سمت شیشه بزرگ رفتم و خواستم پرده را

بکشم که متوجه نیما و پدرم شدم که باهم جدال میکردند. اخمهایم در هم رفت و پاب*رهنه و

با عجله از اتاق بیرون زدم و از پله ها سرازیر شدم و خود را به حیاط عمارت رساندم و با دیدن

دستی که بلند شد تا روی صورت نیما بنشیند به سمت پدرم هجوم بردم و دستهایم را در

دستم گرفتم و غریدم: غلافش کن بابا.

دستش را به شدت پس زدو با عصبانیت گفت: پسره....

فریادم بلند شد.

_ بسه بابا.

اما پدرم کوتاه بیا نبود...



دوباره فریاد زد!

_ واس من ادم شده تا دیروز نون خور سگام بودن

صدای جیغ بلند بود.

_ بابا.

خشمگین نگاهم کرد.

_ بخاطر این بی همه چیز..

فریادم گلویم را پاره کرد.

_ احترام تو نگه دار بابا.

ناباور نگاهم کرد.

_ تو... بخاطر این...

غریدم: کوچیکترین بی احترامی رو به نیما تحمل نمیکنم. حتی اگه اون شخص شما باشین.

پدرم_ تو نمیفهمی... این عوضی...

از لای دندانهای کلید شده ام غریدم: شما نمیفهمین...

شمرده شمرده گفتم: هر کس... هر کس... کوچیکترین... بی احترامی... به نیما... بکنه... نابودش

میکنم... .

ابرو بالا انداختم و اخطار گونه گفتم: هر کس!

صورتش برزخی شد، کم مانده بود آتش بگیرد، غرید: حیف نمیدونی داری از کی دفاع میکنی؟

حیف!

و بعد به سرعت باد دور شد، به سمت نیما برگشتم.



من: نیما؟

نگاهش را از من میدزدید.

_ بله.

ارام صدایش زدم

_ نگاهم کن.

نگاهش را که بالا آورد دلیل دزدیدن نگاهش را فهمیدم، چشمان پراز اشکش نشان از دل شکسته اش میداد.

_ نباید با پدرت اونجور حرف میزدی.

چقدر این ادم مهربان بود، چقدر قلبش پاک بود....

دستم را روی بازوی ورزشکاری اش گذاشتم، چشمهای آبی رنگش در پس اشک بسیار زیباتر بود!

_ نیما تو واسم از هر چیزی تو دنیا باارزش تری. هیچ کس حق نداره بهت حرفی بزنه... هیچ

کس!

صدایش غمگین بود.

_ دروغ نمیگفت...

حرفش را قطع کردم!

_ نیما! ادامه نده. بین درسته من گاهی وقتها باهات تلخ میشم... درسته گاهی در برابرت از

زهرمارم تلخ تر میشم اما بخدا بدون تو هیچم، تو نباشی منم نیستم.

نگاهش مهربان شد.



_ باور کنم؟

لبخند زدم.

_ تو بوی سهیلو میدی نیما. تو عزیز سهیل بودی، عزیز منم هسی، اذیت کردنامو نبین، نیشو

کنایه هامو نبین، ولی خو فقط من حق دارم باهات بد حرف بزوم و اذیتت کنم.

خندید: پرویی ها

لبهائیم از هم باز شد.

_ بالاخره هر چی باشه تو هیچ وقت ازم دلگیر نمیشی.

لبخندش عمیق بودو برق خوشحالی چشمهائیش بُرنده!

_ یادته؟

لبخند زدم.

_ مگه میشه یادم بره.

به داخل اشاره کردم و گفتم: بریم صبحونه، الانه که از ضعف غش کنم.

نیما: تو برو من خوردم.

ابرویی بالا انداختم، میدانستم دروغ میگویدو فقط برای روبرو نشدن با پدرم ان حرف را میزند.

_ تا ندادم ناخوناتو بکشن مثل بچه ادم همراهم بیا.

لبخند زد.

_ از اونجایی که من خوب میشناسمت و اصلا دوست ندارم ناخونام از جاش در بیاد باهات میام.

خندیدم و او هم خندید. قدمهائیمان را به سمت عمارت برداشتیم.

نیما: دیشب دیر برگشتین؟ نفهمیدم کی خوابم برد.



من: اره اما هیچی پیدا نکردیم.

نیما_ مگه میشه. هیچی یعنی؟

سر تکان دادم.

_ هیچی. فقط چند تا مدرک علیه علی برداشتم.

نیما: حالا چیکار میکنی؟

من: نمیدونم نیما. همه چیو بررسی کردم تموم ذورمو رو زدم اما هیچی به هیچی، هر چی

بیشتر میگردم کمتر به نتیجه میرسم.

نیما: باید یه راهی باشه.

نگاهش کردم.

_ مثلاً؟

ایستادو نگاهم کرد!

_ وقتی از علی هیچی در نیما، لابد از بابک در میاد.

اخم در هم کشیدم.

_ اخرشو بگو.

نیما: نفوذی بفرستیم تو افراد بابک.

سر تکان دادم!

_ غیر ممکنه. علی رو نگاه نکن. بابک از چیزی که نشون میده زرنگ تره.

نیما: تو بسپرش به من. بهت قول میدم تا چند روز آینده خبر اینکه نفوذیمون دست به کار

شدرو بهت بدم.



سری تکان دادم.

_ هرطور که فکر میکنی درسته انجام بده، اختیار تام داری.

لبخندی زد!

_ ناامیدت نمیکنم.

وارد عمارت شدیم و پس از صرف صبحانه به نیما اطلاع دادم که به شاهرخ پویان خبر برساند

که میخوام ببینمش!

روی صندلی در حال تاب خوردن بودم و جرعه جرعه اب پرتغالم را مینوشیدم.

با خوردن تقه ای به در از حرکت ایستادم. صدایم را بالا بردم: بیا.

در باز شد و قامت ورزشکاری شاهرخ در چهار چوب در نمایان شد، اخمهایم را در هم کشیدم و

سرد گفتم: بیا.

به داخل امدو در را بست.

به صندلی روبرو اشاره کردم

_ بشین.

سری تکان داد و روی صندلی روبرویی جای گرفت بوی عطر گرمش بینی ام را پر کرد.

از جایم بلند شدم و بعد گذاشتن لیوانم روی میز به سمت کمد رفتم و با باز کردن در ان

مدارک مور نیاز را خارج کردم و به سمت صندلی رفتم و رویش جای گرفتم.

به چشمهایش خیره شدم!



_ یه اوانس دیگه قراره بهت بدم.

سوالی نگاهم کرد

_ اوانس؟ چرا؟

تکیه ام را به صندلی دادم و با پوزخندی گفتم: تو فک کن حس وطن دوستی. اما...

سرش را کمی متمایل به راست کرد و پرسید: اما؟

به سمتش خم شدم.

_ این یه اوانس نصفه است.

اخمهایش از هم باز شد!

_ تهشو بگو.

من: خودم علی رو تحویل گرفتم خودمم حالا میخوام تحویلش بدم. اما... با یه مدارک ناقص

که تو خودت باید مورو از ماست بیرون بکشی.

از جیبم سیگاری بیرون کشیدم و پس از آتش زدنش انرا گوشه لبهایم گذاشتم و پوک کوتاهی

زدم.

شاهرخ: یعنی تو مدارک ناقص میدی بهم بعد من باید طبق مدارک ناقص بازجویی کنم و

خودم مچشو بگیرم؟

دود سیگار را روی صورتش فوت کردم و گفتم: آ باریکلا.

اخم در هم کشید.

_ طبق قرارمون بابکم باید بهم بدی.

شانه بالا انداختم



_ من هنوزم سر حرفم هستم. و طبق قولی که بهم دادی باید توام کمکم کنی.

به سمتم خم شد.

_ من هرکاری واسه کمک به تو میکنم. تو داری بزرگترین باند تولید مواد مخدرو به کمک

پلیس از هم میپاشونی.

پوزخندم عمیق بود، پوک دیگر!

_ مدارک رو بهت میدم، اما من ندادم.

اخمهایش در هم رفت و سوالی نگاهم کرد!

_ یعنی چی؟

من: مدارکو بابک بهت داده..

کمی فکر کردو بعد صورتش از هم باز شد، لبهایش از هم باز شد.

_ حالا فهمیدم.

چشمهایش را ریز کرد.

_ چی تو سرته الماس؟

پوک عمیق و بلندم باعث شد چشم بدوزم به آتش سرخ سر سیگارو حس خوبی بگیرم.

_ چیزای خیلی خوب....

مدارک را به دستش سپردم!

نگاهی کوتاه به آنها انداختو از جا برخاست.

من هم بلند شدم. نگاهم کردو با لبخند گفت: ممنون که کلی به پلیس کمک میکنی.

لبخندم بیشتر به پوزخند شباهت داشت تا لبخند دوستانه.



_ یبار گفتم تشکر لازم نیست.

دستش به سویم دراز کرد، پوزخندم عمیق تر شد و ابروهایم بالا پرید!

دست به سمتش بردم و دستهایش را آرام فشردم.

شاهرخ: خداحافظ.

به سمت در رفت و من چرخیدم به سمت شیشه بزرگ که با دیدن اتومبیل علی که پارک شده

بود ابروهایم بالا پرید و فوری شاهرخ را صدا زدم.

_ صبر کن.

به سمتم باز گشت!

_ چیشده؟

دست روی بینی ام گذاشتم و آرام به سمت در رفتم و گوشم را به در چسباندم اما سکوت بود و

سکوت.

شاهرخ آرام پرسید: چیشده؟

به سمتش چرخیدم و آرام زمزمه کردم: علی اینجاست.

چشمهایش گرد شد. _ نفهمیده باشه.

کلافه سیگار را زیر پایم انداختم و با نوک کفشم خاموش کردم.

_ نمیدونم! میرم بیرون، تو بمون همینجا جاییم نرو.

شاهرخ: اگه کسی خاست بیاد چی؟

نگاهش کردم!

_ کسی تو این خونه حق نداره بدون اجازه وارد اتاقم بشه.



ابرو بالا انداخت.

_ باشه.

برگشتم به بیرون بروم که بابا یاد آوردن چیزی به سمتش برگشتم و انگشتم را به نشانه تهدید به سمتش گرفتم.

_ بخوای زرنگ بازی در بیاری با من طرفی.

قیافه ام فوق العاده خشمگین بودو جدی، دستهایش را بالا برد.

_ من کاری نمیکنم.

چشم از او گرفتم و همانطور که به بیرون میرفتم گفتم: یه اخطار بود.

دررا باز کردم و آرام وارد راهرو شدم و نگاهی به اطراف انداختم و بعد در را آرام بستم، با

قدمهای آرام به سمت نرده رفتم و نگاهی به پایین انداختم، هیچ چیز نظرم را جلب نکرد.

به عقب برگشتم و پاتند کردم به سمت اتاق پدرم، اما همچنان قدمهایم آرام بود، به پشت در

که رسیدم آرام سرم را به در نزدیک کردم، زمزمه های پدرم به گوشم رسید.

_ چاره ای ندارم مجبورم.

علی: تو باید بهش بگی. اون حقشه باید بدونه.

اخم در هم کشیدم.

پدرم_ این راز چند ساله اینجاست، نمیتونم فاشش کنم.

علی: تاکی؟

پدرم_ نمیدونم. ولی هر موقع حس کنم الماس امادگیش رو داره بهش میگم.

خود را عقب کشیدم، چه رازی؟ کدام راز؟



ایستادن بیشتر را جایز ندانستم تقه ای به در زدم و بعد در را باز کردم. با باز شدن در سر هردو به سمتم چرخید، پدرم به سمتم آمد.

_ سلام دخترم بیا.

سری تکان دادم و اخمهایم را باز کردم، نباید مشکوک میشدند که حرفی شنیده ام، به سمت علی چرخیدم.

_ ماشینتون تو حیاط توجهم رو جلب کرد.

لبخندی زد.

_ داشتم میومدم پیشت که با دیدن پدرت گفت کارم داره و اومدم پیشش..

نفس عمیق محسوسی کشیدم که شاهرخ را ندیده اند، رو به پدرم گفتم: شما با پدرم؟ حتما باید چیز مهمی باشه.

پدر به سمت میزش رفت و روی صندلی اش جای گرفت.

_ یاد قدیما. منو علی یار شفیق بودیم قدیما.

ابرویی بالا انداختم و به سمت مبل رفتم و روی ان نشستم.

_ خیر باشه علی اینطرفا؟ اینموقع؟

قیافه اش برزخی شد!

_ دیشب دزد زده به خونم.

چشمهایم را تا حد ممکن گرد کردم و با صدای بلند گفتم: چییییی؟ چیزیم بردن؟

علی.

_ نه، دوتا از ادمامو کشتن و چندتارو بیهوش کردن.



اخم در هم کشیدم.

_ اون وقت هیچی نبردن؟

علی: خب نه!

لبخندی تلخ زد!

_ واسه دزدی اومدن، ادم کشتن، اونوقت هیچی نبردن؟ چیزیم پیدا شده؟ سرنخی چیزی؟

سر تکان داد.

_ بچه ها دارن میگردن. منظورت چیه الماس؟

کلافه گفتم:

_ خب این با عقل جور در نیامد، اونهمه راه بیان، ادم بکشن، بعد هیچیو نذرندن؟

به فکر فرو رفت.

_ راست میگی...

با زنگ خوردن گوشی اش انرا از جیبش بیرون کشیدو جواب داد، هرچه طرف بیشتر حرف

میزد صورت علی برزخی ترو اتشی تر میشد، ناگهان از جا بلند شدو گوشی را به دیوار کوبید.

هراسان از جا پریدیم، پدرم با تعجب پرسید: خوبی؟ چیشد؟

به سمتمان برگشت چشمهایش کاسه خون بود.

_ دوباره بابک، دوباره اون عوضی....

با لحن پر تعجب گفتم: نگو که کار اون.

غرید: چرا اتفاقا کار اون کثافته.



به سمت مبل رفت و با برداشتن کتتش به سمت در حرکت کرد که صدایش زدم: کار اشتباهی نکنی.

غرید: دیگه هیچی نمیفهمم.

و بعد صدای کوبیده شدن در، پدرم به سمتم برگشت و با تاسف گفت: بین دوتا رفیق شفیق چجوری به خون هم تشنه شدن.

سری از روی تاسف تکان دادم.

_ فکر نمی‌کردم شراکت من اونارو به این روزه بندازه. من برم.

پدرم_ باشه.

با قدمهای عادی و محکم از اتاق بیرون زدم و به محض بستن در لبخند پیروزمندانه مهمانی لبهایم شد.

وارد اتاق شدم و در را بستم و تکیه ام را به در دادم، نفس عمیق و بعد لبخند عمیق...

شاهرخ به سمتم آمد.

_ چیشد؟

چهره ام فاتحانه بود.

_ وقتشه... باید بری و بعد مستقیم میری برای جلب علی منفرب!

شاهرخ: چیزی نفهمیده بود؟

من: نه. برو تا پدرم از اتاق بیرون نیومده.

سری تکان داد و فوری از اتاق خارج شد.



به سمت تخت رفته و رویش ولو شدم، اینبار با دیدن لبخند برادرم بغض نکردم خندیدم... از ته دل!

من: داره تموم میشه سهیل... اگه سومین نفرم پیدا کنم تمومه.
چشمهایم را بستم و خواب بود که مهمان چشمهایم شد.

به سمت نیما چرخیدم.

_ خب؟

نیما: زنگ زد، التماس کرد بری نجاتش بدی.

پوزخند زدم!

_ مرتیکه احمق.

نیما: چیکار میکنی؟

به اسمان چشم دوختم.

_ خیلی دلم میخواد اون جا بمونه، اما برای عملی کردن نقشه هام بهش نیاز دارم.

ماشینو آماده کن.

چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

به سمت لیموزین مشکی رنگ رفته و سوار شدم.



اشاره که کردم ماشین به راه افتاد، نگاه نیما این روزها عجیب بود!

عجیب و غیر قابل تفسیر.

من: نیما مشکلی هست؟

لبخندش غمگین بود.

_ نه!

من: دروغ تو کارمون نبود.

نگاه غمگینش را به چشمهایم دوخت!

_ بابا اینروزها حالش خوب نیست.

غمگین شدم، بعد از مادر نیما پدرش تمام وجودش بود.

_ دکترش چی میگه؟

نیما: مرتیکه میگه یه موتور که زیادکار کنه از کار میفته ادم که جای خود داره.

سری از روی تاسف تکان دادم.

_ غصه نخور نیما، حالش خوب میشه.

صدایش بغض داشت.

_ اگه به بابا چیزی بشه من دیوونه میشم الماس.

دستهایش را گرفتم!

_ چیزی نمیشه. بهت قول میدم...

با ایستادن ماشین از ان پیاده شدیم، وارد کلانتری شدم که سرباز با دیدنم مظلوم گفت: خانوم

تروخدا گوشیتونو بدین الان اونسری اضاف خوردم.



دلم برایش سوخت، دستی به کیفم انداخت و بعد بیرون کشیدن گوشی و کارت ملیم انهارا روی میز گذاشتم، پر ذوق گفتم: مرسی خانوم.

با خنده سر تکان دادم و با تحویل گرفتن کارت ملی وارد شدم و بعد از گذشتن از حیاط وارد سالن شدم.

بی توجه به نگاههای خیره به سمت اتاق شاهرخ میرفتم که در کناری باز شدو علی دستبند زده از اتاق بیرون امد، دلم خنک میشد از این زنجیر شدن.

با دیدنم سرباز هارا به سمتم کشاند.

_ اومدی؟ فکر کردم نمیای.

لبخندی زدم.

_ چرا نیام؟! تو شریکمی، خیالت راحت.

با دور شدن علی، شاهرخ از اتاق خارج شدو به سمتم امد.

_ سلام.

خندیدم!

_ بدبختو به چه روزی انداختی که زنگ زد به نیما التماس کرد نجاتش بدم.

خندید.

_ پوستی ازش کردم اونسرش ناپیدا...

هردو پرصدا خندیدیم، دررا باز کردومرا به داخل هدایت کرد، وارد شدم و اونیز بعد از وارد

شدن دررا بست، روی مبل نشستم که گفتم: لازم نبود بیای. نمیتونستم بیشتر از این نگهش

دارم.



من: باید میومدم که مطمئن شه من نجاتش دادم، نه مدارک ناقصش.

شاهرخ: میتونی ببریش.

لبخندم عمیق بود.

_ حتما...

جیغ زدم: اذیتم نکن نیما!!!

بلند و پرصدا خندید

_ جرات داری بیا ازم بگیرش.

این پسر فقط قصد ازارم را داشت به سمتش دویدم و جیغ میزدم!

_ نیما واینسی من میدونم و تو...

خندید

_ تو که ادعای زرنگیت میشه بیا بگیر...

همانطور که دنبالش میدویدم حس کردم سایه سیاهی از میان درختان رد شد.

ایستادم! به دورم نگاه کردم،

نیما صدایم زد: خسته شدی کوچولو.

نگاهم را که به نیما دوختم با دیدن همان شخص سیاه پوش نفسم گرفت! با دیدن اسلحه ای

که به سمت نیما نشانه گرفته بود دانه های عرق روی پیشانی ام نشست. نیما همچنان

میخندید... بیا دیگه...



به سمت نیما هجوم بردم اما با برگشتنش صدای ناهنجار گلوله بلند شد و نیما خونین روی زمین افتاد، جیغ زدم..

به سمتش دویدم و جیغ زدم!

_ نیما!!!

به بالای سرش رسیدم با دیدن سینه‌ی پر از خونش جیغ زدم، اشکها راه خود را باز کردند، پهنای صورتم خیس شد! روی دوزانو فرود امدم و سرش را روی پاهایم گرفتم، با لبخند و با درد نگاهم میکرد، دستهایش را بالا آورد و روی صورتم گذاشت. _ گریه نکن...

جیغ زدم، اشک ریختم

_ یکی بیاد کمک. کمککککککک.

روی صورت نیما خم شدم.

_ نیما تروخدا پاشو. نیما من بدون تو میمیرم، دق میکنم. نیما!!!

دستهایم را در دستش گرفتم.

_ گریه نکن عزیز دل نیما...

هق زدم!

_ تو نباشی من میمیرم گریه چیه؟

دست روی جراحتم گذاشتم

_ نیما دووم بیار، الان یکی میاد، دووم بیار!

دستم را فشرده و پر درد گفتم: بدون من... بدون من رو پای خودت وایسا. عزیز دل نیما... خیلی مراقب خودت باش.



دستهای خونی ام را روی لبهای گذاشتم و ضجه زدم: نگو! تروخدا نگو... من بدون تو هیچی نیستم نیما! هیچی...

دستهایش را به زور بالا آورد و دستهایم را گرفت و فشرد، گویی دردش را روی دستهایم خالی میکرد، من راضی بودم... او فقط باید باشد!

نیما: کم نیار الماس، قاتل من قاتل سهیله، اما مواظب خودت باش عشق همیشگی من... دستهایش شل شد، چشمهایش بسته شد، ناباور صدایش زدم: نیما!!!... نیما پاشو... نیما!!!!. جیغ میزد و اشک میریختم، جیغ میزد و تکانش میدادم.

_ نیما تروخدا پاشو... نیما مرگ الماس پاشو...

با تکان های شدید چشم باز کردم، جیغ میزد و گریه میکردم، نفسم از جیغ بالا نمی آمد اما همچنان جیغ میزد.

با سیلی که به صورتم خورد برق از سرم پرید! جیغم خفه شد و هوشیار شدم، نیما را دیدم که روبرویم نشسته بود و صورتم را با دستهایش قاب گرفته بود، با دیدن چشمهای خوش رنگش باورم شد خواب دیده‌ام.

اشکهایم شدت یافت و پر بغض گفتم: نیما!!!.

به سمتش خم شدم و محکم در اغوشم گرفتمش، محکم به خودم میفشردمش تا از وجودش مطمئن شوم. تا باورم شود نیما هست، دستهایش دورم حلقه شد، عطر وجودش را با تمام وجودم بلعیدم، اشکهایم قصد بند آمدن نداشتند....

از اغوشش بیرونم کشید و لیوان ابی را به سمت دهانم گرفت.

_ بخور اروم شی...



لیوان را پس زدم و آرام گفتم: همه برین بیرون.

هر که در اتاق بود آرام به بیرون از اتاق رفت! ایستادن پدرم را دیدم، همیشه اینجور مواقع او آرامم میکرد، اما حالا اصلا او را نمیخواستم، نیما لیوان را روی میز گذاشت و قصد رفتن کرد که وحشت زده به استینش چنگ زدم.

_ نرو نیما... فقط تو بمون.

نگاهم را به صورت پر تعجب پدرم دوختم.

_ بابا میشه برین.

به خودش امدو پر اخم اتاق را ترک کرد...

نیما نشست، آرام گفتم: نیما بغلم میکنی؟

لبخندش مهربان بود، دست به بازویم انداخت و خزیدم در اغوش آرامش بخشش...

اشکها دوباره راه باز کردند، پر بغض گفتم: نیما یادته وقتی بچه بودم بغلم میکردی و موهام رو

ناز میکردی؟ یادته واسم داستان میخوندی و من اینجا خوابم میبرد...

صدایش آرام بود.

_ مگه میشه یادم بره.

پر بغض گفتم: پس نازم کن، برام قصه بگو، میخوام اینجا خوابم ببره!

دستهایش روی موهایم نشست، بغضم ترکید...

هر چه قدر قوی باشی! هرچقدر که نشان دهی محکم و قرصی...

اصلا کوه هم که باشی... تو یک زنی!

مگر میشود زن باشی و محتاج گرمای نگاه و اغوش کسی نباشی؟



مگر میشود زن باشی و محتاج دستهایی که روی موهایت بنشینند و نازت کند نباشی... اخ از زنانگی... اخ از حسی که لبریزت میکند تا کسی را داشته باشی تا اینجور حمایت کند. من باتمام غرورم، باتمام سنگدلی ام، با تمام بی رحمیم! حالا بیشتر از هر چیزی به این حسها نیاز داشتم و حالا اینجا در اغوش نیما برای من یعنی پایان یک دنیا و آرامش بی نظیر اغوش نیما...

چشمهایم را باز کردم و خودم را در جایی تنگ یافتم، به روبرو که نگاه کردم با دیدن لباس کرم رنگ نیما، جایگاهم را یافتم، با تکان خوردنش چشمهایم را بستم، نمیدانم چرا؟ شاید فقط برای اینکه غرورم جریحه دار نشود...

نمیدانم چه ربطی داشت، اما فعلا دلیل قانع کننده همین بود، از حصار دستهایم که خارج شدم، نگاه خیره اش را روی صورتم کاملا حس میکردم، محال ممکن بود متوجه بیداری ام شود، مهارت بسیار زیادی در این مورد داشتم. صدای زمزمه اش را شنیدم.

_ چقدر وقتی خوابی معصومی!

همچنان نگاه خیره و بعد صدایی که پر از بغض بود!

_ الماس دست نیافتنی من!

بغضش زیاد بود، انقدر که گفتم حالاست که بزند زیر گریه...

گونه ام که گرم شد، ضربان قلبم بالا رفت!



بالا پایین شدن تخت و بعد بازو بسته شدن در خبر از رفتنش داد...

چشمهایم را آرام باز کردم، دستم روی بوسه ای که زد نشست!

زمزمه کردم: نیمای دیوونه!

با دیدن صورت خونین و مالین علی واقعا وحشت کردم و از جا پریدم، هیییییین بلندی کشیدم

و به سمتش رفتم.

_ این چه وضعشه؟ چیشده؟

چنگی به موهایش زدو روی مبل ولو شد، پر اخم و تقریبا با فریاد گفتم: میگم چه وضعه؟

نگاهم کرد.

_ با بابک درگیر شدم.

پر حرص روی مبل روبرویش نشستم و غریدم: احمق!

فریادش بلند شد

_ میگی چیکار میکردم؟

فریادم بلند تر بودو جذبه ام گیرا تر

_ صداتو واس من بلند نکن.

کلافه نگاهش را دزدید، این بازی زیادی داشت کش پیدا میکرد، به سمتش خم شدم و غریدم:

تو احمقی یا خودتو زده به احمق بودن.

به سمتم چرخید.



_ میگی چیکار کنم؟

تکیه ام را به مبل تک نفره ام دادم و طبق پرستیژ خودم پای چپم را روی پای راستم انداختم.

_ اون محموله چقدر واست مهم بود؟

از میان دندانهای کلید شده اش غریذ: بیشتر از جونم.

نگاهم تیز بودو لحنم برنده.

_ پس توام عزیزتر از جونشو ازش بگیر!

با بهت نگاهم کرد.

_ من... نمیتونم! اما یه زمانی باهم صمیمی بودیم.

پوزخندم بلند بود، بر خلاف آشوب درونم از جایم بلند شدم!

_ پس قافیه رو باختی جناب منفرَب!

نگاه سردم و لحن سردترم نصیب علی شد که در فکر فرو رفته بود.

_ میتونی بری.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

دررا بستم و به سمت ظرف سیگارم رفتم، یکی را بیرون کشیدم و گوشه ی لبم گذاشتم،

همزمان که با فندک زیبایم آتشش میزدم پوک عمیقی زدم و به کنار شیشه بزرگ رفتم و به

بیرون خیره شدم، نمیدانم چقدر گذشت اما میدانم این دومین سیگارم بود، تقه ای به در خورد!

صدایم را بالا بردم

_ بیا

و آرام زمزمه کردم: علی.



در باز شدو بعد صدای کفشها، صدایش هنوز تردید داشت.

_ کمکم میکنی برای دزدیدن دخترش؟

مگر میشد لبخند نزد، مگر میشد حس پیروزی زیر پوستت ندود. بر خلاف درونم اخم غلیظی روی صورتم نشاندم و به سمتش برگشتم.

_ نه!

مات نگاهم کرد.

_ چرا؟

جدی بودم!

_ چون دوست ندارم با طناب مردی تو چاه برم که از تردید صداش میلرزه...

زهرا کلامم را گرفت، سر به زیر انداخت.

_ من مطمئنم.

پوزخندم صدادار بود.

_ هنوز روی حرفم هستم.

چنگ به موهایش زد!

_ ازت هیچی نمیخام فقط یه جا که دخترشو اونجا نگه دارم.

سرم را به علامت نفی تکان دادم

_ همین که راهنماییت کردم بستته. دختره چند سالشه؟

زمزمه کرد.

_ بیست.



پشتم را به او کردم و تیر اخرم را رها کردم!

_ پس میشه بجز کشتنش به چیزای دیگه هم فکر کرد...

علی: منظو...

حرفش را قطع کرد، قیافه ی بهت زده اش از شیشه میدیدم... همین بود! تمام تلاشم همین بود!

اول نابودی بابک و سپس علی! و بعد نفر سوم!

من بی رحم شده بودم و از این قضیه کاملا راضی بودم!

حال علی که یادم می آید دلم غنچ میزند! عصبی شد، فریاد زد! زد، شکست،

گفت: ان دختر به من میگوید عمو! میگفت چه طور وجدانم را راضی کنم...

پوزخند صدا دارم اتشی ترش کرد... میدانستم ان حالش یعنی به این قضیه بی میل نیست...

خود را مجاب میکرد که انجام دهد...

فریادهایش... شکستن هایش... همه را با لبخندی اشکار به نظاره ایستاده بودم.

و بالاخره خود را مجاب کرد!

ادمی اگر میل به کاری را نداشته باشد، هزار دلیل قانع کننده هم برایش بیاوری دنیا را هم علت

قرار دهی ان کار را انجام نمیدهد و درست برعکس، اگر میل به کاری داشته باشد و ان کار

خلاف شرع باشد از هیچ چیز برای مجاب کردن خود دریغ نمیکنند!

من فقط اتشی را باد زدم که خیلی وقت بود یک شعله کوچک بود!

نگاهم را به اریا دوختم.



_ دوربین میخوام. برای نصب به یه محل.

شانه بالا انداخت!

_ اینهمه دوربین مدار بسته.

با بیخیالی نگاهش کردم.

_ مدار بسته نمیخام. دوربینهایی میخوام که تحت هیچ شرایطی دیده نشن.

موشکافانه نگاهم کرد!

_ هدفت چیه؟

سرم را بالا گرفتم.

_ یبارم برات گفتم، نابودی دوتا انگل...

آریا: بابک و علی؟

سر تکان دادم، کمی به فکر فرو رفت.

آریا: باشه جور میکنم.

گوشه لبهایم بالا رفت، با ورود یکی از افرادم چشم بالا اوردم.

مرد: خانوم آقای پویان اومدن.

سر تکان دادم.

_ بفرستش بیاد.

تا کمر خم شدو بعد از در بیرون رفت، آریا سوالی نگاهم کرد!

_ پویان؟



نگاه از صورت پر سوالش گرفتم و چشم دوختم به در که شاهرخ از آن وارد میشد، با دیدنش از جایم بلند شدم.

_ خوش اومدی جناب سرهنگ!

صدای پر بهت اریا آمد: سرهنگ؟

شاهرخ جلو آمد و با لبخند دستم را فشرد، نگاهش که به اریا افتاد چشمهایش گرد شد و ماتش برد، اریا هم حالش دست کمی از او نداشت....

باخم به دو مرد جذابی خیره شدم که بابخت به یک دیگر خیره شده بودند، به سمت اریا چرخیدم.

_ اریا چرا ماتت برده؟

شاهرخ به سمتم چرخید!

_ اریا؟

اریا به خودش آمد و به سمتم برگشت

_ این اینجا چیکار میکنه الماس؟

پر اخم گفتم: فکر کردی رو هوا میخوام بابک و علی رو گیر بندازم. شما همدیگرو میشناسین؟

شاهرخ دهان باز کرد اما اریا پیش دستی کرد و با حرص گفت: سر محموله های اسلحه ام کلی واسم دردسر درست کرد این اقاااای سرهنگ.

مشتاق به اریا چشم دوختم.

_ خوب؟

نگاه چپی به شاهرخ انداخت.



_ به جمالت، مجوز داشت کاری نتونست بکنه.

به سمت شاهرخ برگشتم!

_ بشین شاهرخ.

با نگاه چپی به سمت میل امدو رویش جا گرفت، اریا نیز کلافه نشست، به سمت شاهرخ

برگشتم

_ شاهرخ بزودی قراره هم بابکو تحویل بدم هم علیو. فقط طبق قولمون باید موقع اعدامشون

باشم.

سر تکان داد.

_ خیالت راحت.

من: روزی که قراره همه چی تموم شه صبحش بهت خبر میدم که نیروهاتو آماده باش بزنی.

نگاهم کرد.

_ ممنون بابت کمک هات.

لبخند محسوسی زدم

_ تشکر لازم نیست.

شاهرخ با نگاه به اریا بلند شد.

_ من برم.

نگاهش کردم

_ ولی من هنوز حرفهام تموم نشده.

شاهرخ: باید برم، میام دوباره...



بلند شدم دست به سویش دراز کردم دستهایش را فشردم، نگاه کلافه آریا روی دستهایمان
مات شد.

شاهرخ سری تکان داد و از عمارت بیرون رفت.
به سمت آریا چرخیدم.

_ معلومه چته؟

بلند شد و سینه به سینه ام ایستاد.

_ چرا حرفی در مورد شاهرخ نزدی؟

اخم در هم کشیدم.

_ حتما لازم ندونستم.

چنگی به موهایش زد و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد، به سمت کتش رفت و بعد از برداشتن
بدون آنکه نگاهم کند گفت: بعدا میبینمت.

و در مقابل چشمهای بهت زده ام بیرون رفت

نیما وارد شد و نامحسوس سرش را به نشانه تایید تکان داد.

نگاه تاییدم را که گرفت لب باز کرد.

_ خانوم مکان جور شد.

به سمت علی چرخیدم.

_ خب اینم از جایی که میخواستی.



سر تکان داد

_ خوبه.

خونسرد پرسیدم: دختررو کی میدزدی؟

نگاهش پر بود از کثافت و ه*و*س

_ تالان دزدیدنش.

و بعدچندش اورترین لبخند را زد.

چشمان سردم را به صورتش دوختم

_ طبق قولو قرارمون هرچی مدرک علیه بابک داری رد کن بیاد.

خوشحال تر از این چیزها بود!

_ نیما باهام بیاد مدارکو بدم. خونست.

چشمهایم را ریز کردم.

_ ریگی به کفشت باشه نابودت میکنم علی.

خندید.

_ من غلط بکنم، از تو بمن رسیده، و در ضمن من تازه دارم از همکاری باتو لذت میبرم و اصلا

هم قصد از دست دادنتو ندارم.

چشمهایم را با بی حوصلگی از او گرفتم.

_ میتونی بری. میخوام استراحت کنم.

از جا بلند شد،

من: نیما بعد گرفتن مدارک و بازرسی کلیدو ادرس رو بهش بده.



نیما چشمی گفت و با علی از اتاق کارم خارج شدند.

چشمهایم را بستم و با لبخند فاتحانه ای نفس عمیقی کشیدم

_ بازی داره تموم میشه.

با تقه ای که به در خورد چشمهایم را باز کردم

_ بیا.

در باز شدو نیما وارد شدو به مدارک به سمتم امدو روی میزم گذاشت.

نیما_ تمومش کامله و بدون نقص، باینا حداقلش شیش بار اعدام برای بابک میبرن.

ذوقم لبخندی شدو روی لبهایم نشست.

من: اونجارو چیکار کردی؟

نیما_ دوربینا نصب شد و از حالا میتونی رو لب تاپ اونجا رو ببینی و ویدیوها رو ضبط کنی.

با ناخنهای بلندو لاک زده ام روی میز ضرب گرفتم.

_ خوبه. همینکه دختر بابک رو بردن اونجا و خبرش رو به بابک دادن میخوام یکی رو بفرسی

خونه بابک، به یکی از افرادش میگی الماس خانوم میخواد با بابک معامله کنه و یه طرف معامله

جون دخترشه.

نیما_ اگه نیومد چی؟

به مدارک روی میز خیره شدم.

_ میاد! با سر هم میاد...



نیما_ مواظب خودت باش الماس.

نگاهم را دوختم به چشمهای نگرانش، دیگر نمیتوانستم در مقابل این نگاه نگران بی تفاوت باشم، یعنی سعیم را میکردم.

_ نگرانی نداره نیما. من وارد معرکه نمیشم. اون دوتا خودشون خودشون رو نابود میکنند. لبخند پر مهربی نثارم کرد.

_ من برم؟

چشمهایم را به نشانه تایید بازو بسته کردم. با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت! مدارک را به سمت خودم کشیدم و با باز کردنش و مطالعه هر صفحه اش متوجه شدم بیشتر از چیزی که میخواستم نصیبم شده... و این یعنی نهایت برنده بودن.

روی تخت دراز کشیده بودم و ساعدم را روی چشمهایم گذاشته بودم، یک روز گذشته بود! یک روز کامل اما از بابک خبری نبود، کلافه بودم. کلافه و عصبی!

از جایم بلند شدم به یمت پنجره رفتم، با دیدن ماشین علی اخمهایم در هم رفت.

_ این این وقت شب اینجا چیکار میکنه؟

با پوشیدن ربدو شامبر قرمز رنگم آرام از اتاق خارج شدم و خواستم در را آرام ببندم که باد محکم زدو در با صدای محکم و بدی بسته شد، کلافه و عصبی دستهایم را مشت کردم و آرام غر زدم! _ خیر سرم میخواستم اروم برم.



به عقب برگشتم و آرام از پله ها پایین رفتم اما سالن را خالی یافتم.

به سمت محافظان جلوی در رفتم و غریدم: مگه نگفتم کوچیکترین رفت و آمدی شد خبرم کنین.

یکی از آنها جلو آمدو سر به زیر انداخت.

_ خانوم اقا جمشید تاکید کردن که شما با خبر نشین.

اخمهائیم را در هم کشیدم و تقریبا عصبی گفتم: رئیس‌تون منم یا جمشید؟

مرد_ خانوم معلومه شما. اما ایشون تهدید کردن.

چه کار میکنی پدر؟ چه ریگی در کفشت هست؟

غریدم: تا وقتی من تو این خونم هیچ کس حق نداره حتی دستش به شماها بخوره. سری اخرتون باشه.

مرد_ خدا سایتون رو کم نکنه خانوم.

وارد عمارت شدم، دستهایم از شکی که به دلم افتاده بود میلرزید، با عجله از پله ها بالا رفتم، پابره‌نه بودنم صدایی را ایجاد نمی‌کرد، آرام به سمت کار پدرم رفتم صداهایشان واضح به گوشم میرسید.

پدرم_ بیخیال اصلا فکرشم نکن.

علی: اون دخترته باید بدونه، اینطوری هم که ماهمو میبینیم شک میکنه اون شخص سوم تویی. دیدی که اینروز خیلی شک کرده و همش میخواد از زیر زبونم بکشه نفر سوم کیه؟
پدرم_ دخترم به من شک نمی‌کنه. اما اصلا نباید بفهمه من میدونم اون شخص سوم کیه.
ضربان قلبم بالا رفت.



علی: اول اخر میفهمه اون خیلی پیگیره.

صدای غمگین پدرم آمد_ اگه بفهمه دختر عزیزم نابود میشه. میشکنه. من نمیتونم نابود شدن دخترمو ببینم..

نفسم بالا نیامد.

علی: اون هرروز داره بهش نزدیک میشه و بزودی میفهمه. به هر حال من دیگه برم پامیشه منو میبینه برات بد میشه.

با حالی زار به سمت اتاقم رفتم و آرام دررا باز کردم و بعد بستم و درست پشت در لیز خوردم، خدایا!! این چه معامله ایست؟ شخص سوم کیست که با فهمیدنش نابود میشوم.

دستهایی یخ زده ام را روی پارکتها گذاشتم، اینبار با دویدن سرمای پارکتها به دستم حال خرابم خرابتر شد! محال ممکن بود بابا به من بگوید کیست؟ باید بفهمم باهمین فال گوش ایستادن ها باید بفهمم.

کم کم معادلات حل میشدند، پدرم نگران نابودی دخترش بود که ان سرنخ را کشت، پدرم نگران دخترش بود و من چه کردم؟ رویش اسلحه کشیدم...
وای خدا از تقصیراتم بگذر.

اشکهایم روی گونه ام چکید، دستم را روی دهانم گذاشتم تا مبادا صدای هق هقم به بیرون برود...



کمی تکان خوردم و با پیچیدن درد بدی در گردنم اخ ضعیفی گفتم، چشمهایم را باز کردم و خودرا جلوی در روی پارکتهای سرد یافتم، تمام تنم درد میکرد، دستهایم را به زمین تکیه دادم و از جایم بلند شدم! با گیج رفتن سرم، دستگیر در را گرفتم تا مباد زمین بیفتم... پاهایم تحمل وزنم را نداشتند...

با تقه ای که به در خورد دررا آرام باز کردم، نیما داخل شدو با دیدن وضعم چشمهایش گرد شد.

_ الماس؟ خوبی؟

نگاه خمارم را بالا اوردم و دوختم به چشمهای ابی رنگش!

_ نیما من خوبم.

اخم در هم کشید.

_ خوبی؟ رنگ به رو نداری.

دستی به صورتم زدو هول گفت: داری تو تب میسوزی الماس.

دستم را از روی دستگیره برداشتم و خواستم نشان دهم خوبم.

اما با سیاهی رفتن چشمهایم در آغوش نیما فرود امدم...

با خنک شدن پیشانی ام چشمهایم را باز کردم و نیما را دیدم که پارچه ی نمناکی را روی

پیشانی ام گذاشته بود، به محض دیدنم نگران گفت: الماس عزیزم خوبی؟

لبخند بی جانی زدم.

_ خوبم. چم شده؟



نیما_ سرماخوردی عزیز دل نیما، فشارت خیلی پایین بود، تب تنتم خیلی بالا بود. دیر به دکترا خبر داده بودم زبونم لال تشنج میکردی.

لبخند دیگر.

_ من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم. یادت رفته من شیش تا جای تیر رو بدنم دارم.

عصبی گفت: فعلا که این سرماخوردگی از پا انداختت.

نالیدم.

_ کی فهمید حالمو؟

بدون اینکه نگاهم کند دلخور گفت: نداشتم کسی بفهمه اما مادرت دلش فهمید اومد حالتو

دید. بالاخره مادره دلش میفهمه.

پوزخندی نثارش کردم.

_ مادر؟

نیما_ داری در حقش نامردی میکنی.

غریدم: نامردی رو اون در حق سهیل کرد!

نیما: اون تقصیری نداشت.

پر اخم و عصبی و اتشی گفتم: تموم تقصیرا گردن اون بود، میتونست با گفتن قضیه به بابا

جلوی این قضیه رو بگیره اما نگرفت، فقط مردن پسر جوونشو تماشا کرد...

صدایم تحلیل رفت، نیما با اخم گفت: باشه اروم باش. الان وقتش نیست.

بعدا باهم مفصل حرف میزنیم.

زمزمه کردم



فریاد زدم: مگه نگفتم نمیخام از دستپخت اون زن چیزی بخورم... مگه نگفتم؟

در باز شدو مادرم با صورت پر از چروکش نگران نگاهم کرد، با دیدنش اثنی تر شدم، نیما و ملافه را پس زدم و به سمتش هجوم بردم و از شانه هایش گرفتم و محکم تکانش دادم

_ مگه نگفتم حق اشپزی نداری؟ مگه نگفتم حق هیچ کاریو تو این خونه نداری؟

اشکهایش روی گونه اش چکیدو با ترسو بغض گفت: نگرانت بودم مادر فریادم عمارت را لرزاند

_ مادررررر...؟ کدوم مادر. چرا نگران سهیل نبودی؟ مگه اون بچت نبود. مگه تو اونموقع مادر نبودی؟ هان؟

اشک و سکوت. نیما خواست مرا عقب بکشد که دستش را به شدت پس زدم و جیغ زدم

_ ولم کن نیما.

اشکهایم روی گونه ام چکید

به سمتش باز گشتم.

_ اگه اونموقع رگ مادريت باد میکردو به بابا همه چیو میگفتی بابا جلوی همکاری سهیل باون تولید کننده های کثافت رو میگرفت... اگه اون موقع حالت میشد مادری، سهیل تو بغلم جون نمیداد...

جیغ زدم: سهیل باون هیکل چهار شونش زیر خروارها خاک نمیخوابید...

جیغ زدم و به صورتم کوبیدم

_ داداش بیست و دو ساله ی من...

جیغ زدم و چنگ زدم.



_ سهیله ناکام من...

جیغ زدم و ضجه زدم.

_ سهیله بی گناه و جوون من...

چشمهایم سیاهی رفت و محکم با سر به زمین خوردم!

چشمهایم را آرام باز کردم، اتاق تاریک بودو چشمم هیچ جا را نمیدید، کمی که گذشت

چشمهایم به تاریکی عادت کرد و نیما را دیدم!

دستهایم را دست دستهایش گرفته بود و سرروی ساعدش گذاشته بود و به احتمال زیاد

خوابیده بود

با دست دیگرم اباژور را روشن کردم و با دیدن سرمی که اخرهایش بود، اخمهایم در هم رفت!

با به یاد آوردن علی و دختر بابک از جا پریدم که نیما هراسان از جا برخاست، بی توجه به سرم

انرا محکم از دستم بیرون کشیدم و از تخت پایین پریدم.

نیما هراسان گفت: چیشد الماس؟

بی توجه به سوالهایش از اتاق بیرون رفتم و به سمت دفتر کارم هجوم بردم، بعد از زدن برق به

سمت لبتاپ رفتم و از حالت استند آپ خارجش کردم.

نیما به داخل اتاق اومد.

_ دیوونه شدی الماس دستت داره خون میاد...

با بالا آمدن دوربین و پلی کردن ویدیو ها چشم به صفحه دوختم...



با دیدن هر صحنه چشمهایم پر از اشک شد، فریاد زدم و میز را بهم ریختم، لبتاپ را باتمام

قدرتم به دیوار کوبیدم و جیغ زدم!

آنچه نباید میشد شد!

نقشه هایم بر باد فنا رفت! همه اش...

نیما جلو امدو با گرفتن دستهایم غریب: بس کن الماس، دستهای تو بین.

نگاهم زوم شد روی دستم که از ارنج تا ساعدم پر از خون شده بود...

پر نفرت به عقب هولش دادم و فریاد زدم: چه غلطی میکردی هان؟

گیج گفت: چیشده اخه؟

فریادم گلویم را خش داد.

_ توی کثافت کدوم گوری بودی که اون حیوون به دختر بابک ت*ج*ا*و*ز کرد؟

محکم به سینه اش کوبیدم.

_ کدوم جهنمی بودی؟

ناباور نگاهم کرد.

_ وای!

به پیشانی اش کوبید.

_ وای یادم رفت.

جیغ زدم: نباید میرفت. نباید.

به سمت میزم رفتم و کلت طلایی ام را بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم

_ بهت گفتم نیما، گفتم چشم از دوربینا برندار، گفتم حواست به اون حیوون باشه...



دستهایش را پر ترس بالا گرفت، مرا میشناخت دیوانه که میشدم، به هدفم که نمیرسیدم تمام بود، مسببش هر که بود را از روی زمین برمیداشتم. هر که...

_ بخدا الماس درگیر حال تو شدم، بیهوش که شدی تبت رفت رو ۳۹ طبق خواستت نبردیمت بیمارستان، ولی من کلی دکتر ریختم اینجا درگیر تو بودم، دکتر رفتن اما گفتن تبت بالاست منم نگران نشستم بالا سرت که مباد تشنج کنی.
ارام نزدیکم شد.

_ الماس جون تو واسم بارزش تر از هر حیوونیه.
غریدم: اون دختر گنااهش چی بود، من نمیخاستم اون عوضی به دختره تعرض من کنه، فقط قرار بود از علی موقع ازارو اذیت دختر بابک فیلم بگیرم و برای بابک بفرستم تا مدارک علی رو تحویل بدم، اون دوربینای لعنتی رو واس این نصب کردم که اون علی دست از پا خطا نکنه. اما ببین چیشدا!

با چهره ای درهم نزدیکم شد.

_ فکر میکنی چرا نتونستی جلوی این کارو بگیری؟

نالیدم: این فکرو من تو سر علی انداختم. اما نمیخواستم اینطور شه.

جلوتر امدو دست روی دستم گذاشت و اسلحه را پایین آورد. اسلحه با صدای بدی روی پارکتها افتاد، دستهایم در دستهای نیما قفل شد.

نگاهم کرد.

_ فکر میکنی چرا نتونسیم جلوشو بگیریم.

نالیدم: غفلت.



سرش را به علامت نفی تکان داد.

_ نخیر الماس خانوم چون قرار بود این اتفاق بیفته. چون دنیا دار مکافات الماس خانوم.

چشمهایم سرگردانم را که دید ارام ولی قاطع گفت: تو نتونستی جلوی این قضیه رو بگیری

چون خدا میخواست بشه، چون سرنوشت میخواست بشه، چون دنیا میخواست بشه...

زمزمه کردم.

_ گناه اون دختر چی بود؟

مهربان نگاهم کرد

_ اون دختر هیچ گناهی نداشت، اما ما ادما گاهی تاوان اشتباهای پدر مادرامونو میدیم. اون

دخترم تاوان کارای بابک و داره میده.

اشکهایم گونه ام را خیس کرد، دستی به صورتم کشید.

_ گریه نکن الماس خانومی! دنیا دار مکافات الماس! دختر بابک قربونی آه جوونایی شد که بابک

الودشون کرد، قربونی آه مادرایبی شد که پشت بابک و امثال بابک کشیدن! وقتی خدا نخواست

وقتی دنیا نخواست، من و تو هیچ کاره ایم.. وقتی خدا بخواد تاوان غلطای بابک و دخترش بده من

و تو هیچی نیستیم الماس... هیچی!

مجاہم کرد... ارامم کرد... مثل همیشه! سری تکان دادم که دستم را بالا آورد و گفت: همه جات

خونیه. بیا بریم روشو بیندم.

من: نیاز به دوش اب گرم دارم نیما.

نیما: بشین رو مبل من بگم حمومو واست آماده کنن. تا اونموقع هم یه چسبی چیزی روی

زخمت بزنم.



لبخند محوی زدم.

_ ممنون.

چشم روی هم گذاشت و از اتاق بیرون رفت...

چسب اخرا را روی دستم زدو گفت: تموم شد.

من: ممنونم.

نیما: قابل تورم نداشت.

از جا بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم و وارد حمام شدم، بعد از کندن لباسهایم در وان

اب گرم که دراز کشیدم تمام خستگیهایم از تنم رفت....

قاشق اخرا که به دهانم گذاشتم، پس از خوب جویدن، فرو دادم، دستمال را از روی پاهایم

برداشتم و آرام دور لبهایم کشیدم، سعی داشتم چشمهایم روی صورت زنی که روی دور ترین

صندلی از من نشسته بود نیفتد!

زنی که فقط نام مادر بودن را یدک میکشید!

از جایم بلند شدم و زمزمه کردم: نوش جان.

پدرم با لبخندی تماشایم کرد، با قدمهای محکم از سالن غذاخوری خارج شدم.

با باز شدن در اصلی عمارت به مش رحیم باغبان چشم دوختم که با قدمهای سریع خود را

به من رساند.

_ خانوم سلام، یه اقایی میخوان شمارو ببینن.

اخم در هم کشیدم



_ کیه؟

مش رحیم_ نمیدونم خانوم نگفتن.

من: بفرست بیاد اتاق کارم.

چشمی گفت و از اتاق خارج شد.

شانه ای بالا انداختم و از پله ها بالا رفتم، وارد اتاق کارم شدم و پشت میزم جای گرفتم...

با تقه ای که به در خورد، چشم از مدارک روی میز برداشتم و صدایم را بالا بردم

_ بیا تو.

در باز شد و قامت چهار شانه مردی چهل ساله در چهارچوبش پدیدار شد!

لبخندم روی لبهایم نشست... از ان لبخند ها که بوی پیروزی دارند.

من: فکر نمی‌کردم بینمت.

نفرت، عقده، حالا شده بود بابک

_ فعلا که دیدی.

پوزخندم عمیق بود.

_ یادم نرفته بخاطرم تو هفت تا سوراخ موش قایم میشدی.

نگاه پر قدرتش رنگ باخت!

_ دخترمو میخام.

نگاهم را روی صورت خوش فرمش چرخاندم.



_ دختری در مقابل مدارک علی.

صورتش پر از خشم بود.

_ چرا دخترم رو وارد این بازی کردین؟

صورتش را غمگین کردم!

_ نمیخوام اون علی کثافت بیشتر از این به دخترت تعرض کنه. من یه دخترم نمیخام روح

دخترت بیشتر از داغون شه. اما نمیتونم جلوی علی رو بگیرم.

از جایش بلند شد، دیوانه شد.. خشم از صورتش میبارید. لیوان حاوی قهوه را به زمین کوبید و

فریاد کشید

_ علییییی.

خونسرد به رفتارش خیره بودم.

به سمتم چرخیدو دست روی میز گذاشت و به سمتم خم شد.

_ هرچی بخوای بهت میدم، فقط دخترمو از دست اون حیوون نجات بده. مدارکی بهت میدم

که میتونی باهش هفت جد علی و به خاک سیاه بنشونی.

هوارا همراه بانرژی بلعیدم و به صندلیم تکیه دادم و گفتم: اول مدارک....

دستهایش مشت شد، چشمهایش برق نفرت گرفت

_ همین امروز برات میارمشون.

و عصبانی اتاق را ترک کرد...



تلفن را برداشتم و شماره‌اشنایی را گرفتم، بعد از دوبوق صدای شادش در گوشی پیچید
_ سلام.

لبخند محوی روی لبهایم نشست، اما لحنم جدی بود.
_ سلام سرگرد.

خندید: چون جدت دست از سر این سرگرد گفتن برندار اصلا جیگرم حال میاد یه خلافتکار
اینجور صدام میکنه.

غریدم: خلافتکار خودتیو الله اکبر...

صدای قهقهه اش بلند شد

_ حرص نخور همکار پلیس...

این به مذاقم بیشتر خوش امد

_ بذار حرفمو بگم سرگرد.

با ته خنده ای که در صدایش بود گفت: بفرما.

نفس عمیق

_ همین امروز.

پر تعجب گفت: انقدر سریع؟

پیروز گفتم: انقدر سریع.

تحسین در صدایش موج میزد.

_ رد خور نداری دختر. کی پیام واسه مدارک.

من: بهت زنگ میزنم. فعلا.



شاهرخ: باشه فعلا.

مشکوک نگاهم کرد.

_ باید از اینکه میدونی دخترم کجاست مطمئن شم.

به نشانه تایید سر تکان دادم

_ بیا.

دنبالم آمد پشت میزم، دستی به صفحه کشیدم که دوربین دختر بابک را در حالی که دستو پایش بسته است به نمایش گذاشت.

مشت شدن دستهایش را دیدم، چشمهای پر از اشک شده اش را دیدم و لذت بردم...

مدارک را به سمتم گرفت، دست دراز کردم و از دستش گرفتم.

نگاهم را دوختم به چشمهای رنگی اش

_ برو نیروهاتو آماده کن تا دیر نشده.

سر تکان دادو به سمت در میرفت که صدایش زدم: صبر کن.

به سمتم چرخید.

با ناراحت ترین لحن ممکن گفتم: زود بیا. نمیخوام دیر شه.

سر تکان دادو تهدید گر گفتم: یکی از افراد اینجا میمونه.

در دلم لعنتی برایش فرستادم اما روی لبهایم خنده بود

_ هرطور که راحتی...



در که بسته شد، کلافه به دور خودم چرخیدم، و بعد شماره نیما را گرفتم! بعد از دو بوق جواب

داد

_ بله.

من - نیما زود بیا کارت دارم.

نیما_ باشه.

تلفن را قطع کردم و روی میز انداختم.

به سمت گاو صندوق رفتم و بعد باز کردنش، اسناد مربوط به علی را بیرون کشیدم... تقه ای به

در خورد، بلند شدم و گفتم: بیا.

در باز شدو نیما وارد شد.

سر تکان دادم.

_ بیا نیما.

جلو آمد، مدارک را کنار هم گذاشتم و به دست نیما سپردم.

_ اینارو سریع برسون دست سرگرد پویان. بعد نیرو بردارین برین جایی که دختر علی

اونجاست. خوب پنهون بشین، چون ممکنه علی زودتر از ما برسه.

با چشمه‌هایش تاییدم کرد.

_ خیالت راحت. وقتی مستقر شدیم خیرت میکنم.

لبخند محوی زدم. چرخید برود که بلند گفتم: مواظب خودت باش نیما.

نگاهم کرد، خوشحالیش از چشمه‌هایش مشخص بود

_ توام.



و بعد صدای بسته شدن در بلند شد.

کلافه در اتاق قدم میزد که صدای زنگ گوشی باعث شد به سمتش هجوم ببرم.

من: بله.

نیما- ما اینجایم الماس.

استرس از جانم پرکشید

_ باشه، فعلا.

تلفن را قطع کردم و بلافاصله به بابک زنگ زدم، سریع جواب داد.

_ بله.

پر استرس گفتم: کجایی؟ علی متوجه ما شده داره میره اونجا. سریع باش.

غرید: سر خیابونم. الان میرسیم.

من: زود.

تلفن را قطع کردم و شماره علی را گرفتم، اینبار انتظار طولانی شدو من دارو ندار علی را

مستفیض کردم! بالاخره جان کندو جواب داد

_ بله.

زهرا مارو بله، مردک بی شخصیت،

غریدم: علی خوابیدی؟

علی: نخوابم چیکار کنم؟

عصبی و تقریبا پر فریاد گفتم: احمق بابک جای دخترشو پیدا کرده. پاشو گمشو تن لشتو بنداز

اونجا دختررو ببر یجای دیگه.



صدایش هوشیار شد

_ از کجا فهمیدی؟

غریدم: میخوای پاشی یا منتظر میمونی بابک برسه.

تند گفت: دارم میرم خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و لبخند زدم...

لبخند روی لبهایم بود که در با شدت باز شدو من عصبی از این حرکت چشم به بابک دوختم

که نفس نفس میزد غریدم: این چه وضعیه؟ چرا اینجوری میای تو؟

اوهم غرید: اون عوضی داره میره اونجا پیش دخترم انتظار نداری که در بزوم؟

قانعم کرد اما تسلیم نشدم

_ آخرین نفری که این طوری وارد اتاقم شد الان تو همین باغچه چاله. حواستو جمع کن.

به سمت کمدم رفتم و پس از بیرون کشیدن مانتوی شیک جلو بازم انرا به تنم کردم و بعد از

برداشتن کلت مخصوصم انرا به کمرم بستم.

به سمت بابک چرخیدم که میخ اندامم شده بود،

غریدم: بریم.

به خود امدو باهم از عمارت خارج شدیم.سوار بر لیموزین مشکی رنگ که شدیم ادرس را دادم

و منتظر چشم دوختم به خیابان.

از ماشین که پیاده شدیم گفتم: علی زودتر از ما رسیده



و به ماشین علی اشاره کردم،

بابک غرید: میکشمش.

و به داخل رفت، به سمت افرادش برگشتم و گفتم: کسی داخل نمیاد.

یکی از افرادش گفت: نمیتونیم.

فریاد زدم: به ولای علی یکی پاشو داخل بذاره مغزشو با دیوار یکی میکنم. حالا خود دانید...

عصبی وارد زیر زمین شدم و دررا به هم کوبیدم.

پر عجله خود را به بابک رساندم که عصبی پله ها را پایین میرفت.

با رد کردن پله ها علی را در حال باز کردن طنابهای دختر بابک دیدیم،

علی و بابک با دیدن یک دیگر هردو اسلحه ها را در ثانیه ای بیرون کشیدند و یکی از اسلحه ها

به سمت مغز دختر بابک نشانه رفت و یکی دیگر به سمت مغز علی...

علی غرید: اسلحتو نندازی مغز دخترتو میپاشم رو دیوار.

نگاهم به دختر بابک افتاد، بی روح! فقط به این صحنه ها خیره بود...

علی فریاد زدو اسلحه را بیشتر به سر دختر فشار داد

_ بندازش بابک...

بابک دستهایش را به نشانه تسلیم بالا بردو بعد آرام اسلحه را به زمین انداخت.

علی عصبی گفت: بفرستش اینور.

بابک با پایش به اسلحه ضربه ای زدو اسلحه به سمت علی رفت.

بابک با عصبانیتی که سعی در آرام کردنش داشت غرید: بهارو ول کن. اون هیچ کارست...

علی خندید



_ بهار جون واسه بابا توضیح بده چجوری عشق ب*ا*ز*ی میکریم.

بابک فریاد کشید و به سمت اسلحه اش هجوم برد.

_ خفه شوووووو.

علی عصبانی ماشه را کشید و خون زیادی به دیوار روبرو پاشید و من مات مغز سوراخ شده ی

بهار دختر بی گناه بابک شدم که عجیب تاوان کارهای پدرش را داد.

بابک فریاد زد و علی در یک حرکت اسلحه را برداشت و به سمت بابک گرفت، بابک ایستاد و پر

اشک به دخترش خیره شد.

روی دو زانواش که فرود آمد نفرت در وجودم شعله کشید...هق که زد برق نفرت چشمهایم

روشن و روشن تر شد!

فریاد بهار که زد گوشه‌هایم فریاد خودم را که فریاد زدم سهیل را در گوشم اکو کرد!

یر به یر شدیم بابک شایگان... جان در برابر جان...

علی غرید: گند زدی به زندگیم. با لو دادن محمولم سهیلی رو ازاد کردی. سهیلی از اون

محموله بارزش تر بود واست؟

بابک ناباور به علی چشم دوخت.

_ به رفاقتمون قسم من لو ندادم. من حتی از ازاد شدن سهیلی خبرم نداشت، شیش فهمیدم

که گفت پلیس ازادش کرده.

فریاد علی بلند شد

_ اونو انکار میکنی برداشتن مدارک از خونم، دزدی از خونم و دادن مدارکم به پلیس رو چی

میگی؟



بابک با اشک نالید

_ نمیفهمم چی میگی...

علی تقریبا با فریادش زیر زمین را لرزاند.

_ دروغگوی کثیف. من خودم دکمه سر استین معروفت رو پیدا کردم. تو اتاقم افتاده بود فردای دزدی...

بابک ناباور لب زد: اونارو از خونم دزدیدن. من اونشب اصلا تهران نبودم. حتی دوربینهام برداشتن یکی تو اتاقم میدادو سر استینامو بر میداره، اما من نفهمیدم کیه چون نقاب زده بود...
علی فریاد زد.

_ دروغ بسه.

با هم فریاد زد

_ چرا باید دروغ بگم احمق؟ دخترمو کشتی؟ چی واس از دست دادن دارم مگه؟

علی به خود امدوناباور نگاهش را به بابک دوخت.

پوزخند لبانم را رنگ زد، نگاه هردو به سمتم چرخید، دستهایم را به سینه زدم و با پوزخند و لبخند پیروزمندانه ای چشم به آنها دوختم.

بابک از جایش بلند شدو لب زد.

_ توووو... همه اینا... تو...

چه لذتی داشت انتقام.

سرم را به سمت شانه ام متمایل کردم گفتم: بیخیال. نگین که به من شک کردین؟

علی اسلحه را به سمتم گرفت و گفت: اتفاقا به تو شک کردیم.



قهقهه ام بلند بود

_ شما نباید به من شک کنین.

خنده را از لبانم پردادم و پرخشم و نفرت چشم دوختم به آن دو احمق به ظاهر زرنگ

_ شما باید مطمئن شین.

علی زمزمه کرد: تو این همه مدت توی کثافت...؟

حرفش را قطع کردم

_ بی ادبی نداشتیم آقای منفرَب.

علی اسلحه بابک را به سمتش انداخت و بابک آنرا در هوا زد، و بعد در تیررس اسلحه

هردویشان من بودم.

بابک خندید

_ چی فکر کردی که تنها اومدی اینجا؟

بلند گفتم: و تو چی فکر کردی که من تنها پامو اینجا میذارم.

در کسری از ثانیه دورمان پر از ماموران سیاه پوش نوپو شد که همه شان علی و بابک را نشانه

رفته بودند...

لبخند پیروزی حقم بود. نبود؟

بابک و علی ناباور به دورشان خیره شدند که با بیرون آمدن شاهرخ و نیما علی با دیدن شاهرخ

وحشت کرد.

هر دو کنارم ایستادند، نیما چپ و شاهرخ راست.

علی بهت زده گفت: مامورتم قلابی بود.



پوزخند زدم: چی باعث شد فکر کنی من باتو کثیف همکار میشم؟

به سمت بابک چرخیدم

_ و چی باعث شده تو فکر کنی از خون برادرم میگذرم و به دخترت کمک میکنم.

نزدیک بابک شدم خیلی نزدیک، انقدر که اسلحه اش درست روی سینه ام نشست

_ دختر تو بین جناب شایگان... جون در برابر جون. با تو بی حساب شدم.

سرم را به سمت علی چرخاندم.

_ و با مدارکی که بابک علیه تو بهم داده، باتو هم سر چوبه ی دار تسویه حساب میکنم. شرط

دادن اون مدارک به پلیس برداشتن اون چهارپایه اعدام از زیر پات توسط من بود.

با کشیده شدنم توسط بابک و رفتن در اغوشش و بعد قرار گرفتن سردی اسلحه روی پیشانیم

صدای فریاد شاهرخ بلند شد.

_ ولش کن وگرنه تیر بارونت میکنم.

دستهایم را به علامت تسلیم به سمت شاهرخ گرفتم و با چشمهایم اشاره کردم چیزی نیست.

نیما نگران با اسلحه نگاهم میکرد...

صدای فریاد بابک در زیر زمین سرد پیچید

_ سرهنگ، سرگرد، هرکی هستی به ادمهات بگو برن عقب که من از اینجا برم بیرون. وگرنه

عین مغز پاشیده دخترم مغزشو میپاشم رو دیوار...

درد در تک تک کلماتش قابل لمس بودو این درد به من عجیب انرژی میداد...

شاهرخ... شاهرخ را که در ان وضعیت میدیدم به جذبه و خشم یک جا ایمان می اوردم.

اسلحه را مصر به سمت بابک گرفت



_ ولش کن بره. بیشتر از این پروندتو سنگین نکن.

بابک درد میکشید و پر بغض و عصبانیت حرف میزد.

_ سنگین تر بشه چی میشه سرگرد؟ جلوی چشمهام مغز دختر منو پاچیدن به دیوار!

نیما نگاهم کرد، از ان نگاهها که خوب معنی اش را میدانستم.

_ دختری تاوان گند کاریای تورو پس داد...

صدای علی بلند شد.

_ تاوان گند کاریای پدر تو رو کی پس میده؟ تو؟

با بهت به نیما نگاه کردم، مگر پدر نیما هم در این کار بود؟!

صدای بابک در گوشم خط انداخت.

_ بابای نیما تاوانشو پس داده. عین یه چوب خشک افتاده رو ویلچرو نمیتونه حرف بزنه...

از غفلت بابک استفاده کردم و با یک حرکت اسلحه را از دستش انداختم و لگد بعدیم را نثار

علی کردم که غافلگیر شدو به زمین خورد، با مستی که بابک بر گردنم زد گیج شدم اما خود را

نباختم.

شاهرخ و نیما نزدیکم شدند که متوجه نبود علی شدم و فریاد زدم: رفت برین دنبالش.

پایم را تا حد ممکن بالا اوردم و ضربه محکمی به گردن بابک زدم.

قصدم صورتش بود اما بابک قد بلند بودو همین دچار مشکلم کرد.

گیج وسط ایستاد که به سمتش هجوم بردم و ضربه ای با تمام توان به میان پاهایش کوبیدم

که فریادی زدو روی زمین افتاد به سمت یکی از مامورین رفتم

_ دستبند؟



مامور دست به کمر انداخت و خواست دستبند را به دستم بگذارد که با فریاد یکی از مامورین درد غیر قابل تحملی در سمت چپ کمرم حس کردم!

صدای گلوله شلیک شده هنوز در گوشم بود، صدای شلیک بعدی امدو بعد مامورها به سمت بابک هجوم بردند.

دست که به کتفم کشیدم گرمای خون را با تمام وجود حس کردم، روی دوزانو فرود امدم یکی از مامورها هول به سمت بیرون دوید و فریاد زد.
_ امبولانس خبر کنین...

روی زمین افتادم و چشم دوختم به بابک که زهر خودش را ریخت و حالا با بازوی خونین دستبند زده به بیرون از زیر زمین منتقل میشد.
درد در تمام تنم میپیچید... اهل فریاد و جیغ و داد نبودم... تمام فریادهایم و دردم عرق شده بود و روی صورتم نشسته بود...

با دویدن چند نفر به بالای سرم چشمهایم را از بابک گرفتم و به شاهرخ و نیما دوختم که با چشمهای نگران و وحشت زده شان با چند مامور دیگر بالای سرم بودند!
نیما بالای سرم نشست و دست کشید روی خونی که روی زمین ناشی از جراحت من بود.
فریاد شاهرخ ستونها را میلرزاند.

_ پس شما چیکار میکردین که به الماس شلیک کرد؟

یکی از مامورین_ ایشون کارشو ساختن افتاده بود روزمین از درد به خودش میپیچید بعد که ایشون دستبند خاستن نمیدونم چجوری خودشو تو یه حرکت کشوند سمت اسلحه و به ایشون شلیک کرد....



با آخرین توانم نالیدم: علی؟

چشمهای نگران علی روی صورت پر عرقم نشست.

_ گرفتیمش.

نفس اسوده ای کشیدم.

دستهایم در میان دستهایی بزرگ و مردانه محبوس شد، چشمهایم لغزید روی دستهایم که در دستهای مردانه شاهرخ پنهان شده بود، پر درد نگاهم را بالا اوردم و دوختم به چشمهای شاهرخ.

شاهرخ: الماس تحمل کن. تو قوی هستی. تحمل کن...

چشمهایم اشکی بود یا من تار میدیدم...؟

لبخندی روی لبهایم نشست که نیما گفت: به چی میخندی؟

به شاهرخ نگاه کردم و پر درد و بریده بریده نالیدم: تاح... تاحالا... یه... پوو... لیس... نگرانم... نبوده.

صدایش بغض داشت، بخدا که بغض داشت

_ یادت نرفته که من شدم برادر نداشتت.

با به یاد اوری سهیل اشک به چشمهایم هجوم آورد، نالیدم: سهیل...

نیما نگران دست به صورت خیسم کشید.

_ الماس دووم بیار الان امبولانس میرسه.

چهره ی سهیل مقابل چشمهایم نقش بست.

دست به سینه ایستاده بودو خندان نگاهم میکرد...



لبخندی روی لبهایم نشست و در دلم گفتم: کارم خوب بود؟
صدایش در سرم اگو شد.

_ عالی بود، ولی مگه قرار نبود جونت در خطر نباشه؟
زمزمه کردم: دلم برات تنگ شده. میخوام بغلت کنم.
سهیل خندید، عمیق

_ ولی من اصلا دلم نمیخام بغلت کنم. اصلا.

درد مانند زهر در تمام تنم پخش شدو توان را از چشمهایم گرفت و بی توجه به صدا زدندهای
نیما و شاهرخ چشمهایم را بستم.

دانای کل (راوی)

شاهرخ کلافه و عصبی دست به موهایش کشیدو غر زد

_ چرا تموم نمیشه؟

نیما به سمتش قدم برداشت.

_ الماس اولین تیری نیست که میخوره. تو برو جمشید میاد...

شاهرخ نگاه نگرانش را بالا آورد.

_ چجوری اخه؟

نیما دستهایش را گرفت و به سمت صندلی کشیدو بعد هردو روی ان جای گرفتند...

نیما آرام پرسید: چرا انقد الماس واست مهم شده؟

شاهرخ: تو باشی نگران جون یه ادم نمیشی؟



نیما نگاه موشکافانه اش را به شاهرخ دوخت.

_ میشم ولی نه انقد که تو نگرانی...

شاهرخ خلع صلاح شده سرش را به دیوار پشتش تکیه دادو چشمهایش بست.

_ اولین بار عکسش رو از سرگرد نبوی گرفتم و دیدم! نبوی میگفت باند قاچاق دارن، اما

نمیدونن چی قاچاق میکنه، گفتن دختر زرنگ تر از هر مافیاییه. هیچ ردو نشونی از خودش نداشته که بشه باهاش دستگیرش کنیم.

تو عکسش هم قدرت و جذبه و اخمش منو گرفت، گذشت تا من شدم رییس کلانتری که شما اومدین.

وقتی دیدمش درست عین عکسش بود، پر ابهت و پر جذبه! واسم دیدن همچین دختری واقعا جالب بودو تو دلم اعتراف کردم این دختر واقعا جذابه!

دستهای نیما گره شد تا اگر حرف نادرستی زد، فکش را پایین بیاورد.

لبخندی روی لبهای شاهرخ نشست و با همان چشمهای بسته گفت: وقتی بهش گفتم جوجه قاچاقچی انتظار داشتم قاطی کنه و بزنه کل کلانتری رو بترکونه! اما رفتار بیخیالش و لبخند رو لبهاش نشونم داد این بار هم اشتباه کردم...

وقتی داخل اتاق بهش گفتم قاچاقچی مواد مخدر، وقتی اونجوری عصبانی شد، وقتی خم شد رو میزم و تو صورتم غرید دوباره و دوباره تو دلم اعتراف کردم این دختر نظیر نداره!

تااینکه اومد برای نقشه! که چجوری علی رو فریب بدیم که فکر کنه بابک همه چی رو لو داده.



وقتی علی عصبی از خونه بیرون رفت، واسه اولین بار نگران الماس شدم که چرا باین کارم دارم هولش میدم تو یک کار خطرناک، بهش گفتم برادر داری... چشمه‌هاش پر شد، غم تو چشمه‌هاش داد زد، باور کردم این دختر به ظاهر بد هم میتونه خوب باشه، دل رحم باشه... اونجا واقعا حس کردم کاش خواهرم بودو میتونستم ارومش کنم...

من خواهر ندارم!

چشمه‌هایش را باز کردو دوخت به چشمه‌های نیما: الماس فقط برام جای خواهر نداشتمه و بس! چون تو وجودش مهربونی رو دیدم! الماس همونقد که بی رحم و سنگدله ده برابر اون مهربون و دل نازکه.

از جایش بلند شدو دستی روی شانه نیما گذاشت.

_ بهم حتما خبر بده. من نمیخوابم.

و نیما را تنها گذاشت!

نیما کلافه از جا بلند شدو جلوی در اتاق عمل میچرخید.

دلش شور عشقی را میزد که از بچگی اسیرش بوده...

چشمه‌هایم پر شدو خالی شد، الماس را خوب میشناخت. این جور دردها برای الماسی که قلب و

روحش پر درد بود هیچ بود!

اما نگران بود... نگران و عاشق!

با ورود چند نفر دستی روی صورت خیسش کشیدو اه عمیقش همزمان شد با نگاهش به

جمشیدو آما خانوم، مادر الماس پر اشک جلو آمدو با حق حق گفت: دخترم چطورره نیما؟

تروخدا راست بگو؟!



نیما سر به زیر انداخت و پر بغض گفت: اتاق عمله دارن گلوله رو از تنش بیرون میارن. جمشید کلافه چرخید و غرید: نمیتونست خبرم کنه. اگه حالش خوب نشه چی؟ خدایا. کلافه دست به صورتش کشید.

با بیرون آمدن زنی در لباس ابی رنگ همگی به سمتش هجوم بردند و نیما نگران پرسید.
_ خانوم چیشد؟

زن سری تکان داد.

_ خانوم دکتر مشغولن. تیر خیلی به نخاعشون نزدیکه و احتمال قطع نخاع شدنشون زیاده. مادر الماس روی زمین فرود امدو با بغض گفت: یا فاطمه زهرا(ع)! خودت بچم رو نجات بده.
(دوساعت بعد)

با باز شدن در اتاق عمل همگی از روی صندلی بلند شدند و به سمت خانومی که ماسک روی صورتش را پایین میآورد هجوم بردند!

مادر الماس_ خانوم دکتر دخترم چطوره؟

دکتر_ گلوله رو در آوردیم، اما به علت نزدیک بودن گلوله به نخاع بیمار باید انتظار هر چیزی رو داشته باشین. فعلا باید تا به هوش اومدن بیمار صبر کنین.

صدای گریه های مادر الماس بلند شد.

_ یاخدا...

جمشید عقب عقب رفت و به دیوار چسبید.

دکتر سری تکان دادو دور شد!

قلب نیما از حجم این درد فشرده شد! چشمهایش پر از اشک شد، الماس او...



انتظار چه چیزی را باید میکشید؟

مثلا راه نرفتن و ویلچر نشین شدن الماس!

از تصور آن لحظه با بغض سرش را بالا گرفت و در دل زمزمه کرد.

_ نجاش بدہ خدا. نذار تاوان کارای جمشیدو اون بدہ... نذار

چشمهایش را گشود، خود را در اتاقی سفید یافت!

نگاهش را آرام چرخاند و روی سرم دستش متوقف کرد.

با باز شدن در سرش را به سمت چپ چرخاند که درد بدی در تمام وجودش پیچید اما با دیدن

نیما لبخند روی لبهایش نشست.

نیما با دیدن چشمهای باز الماس به سمتش هجوم برد و نایلون دستش را روی میز گذاشت و به

سمت الماس خم شد.

_ الماس؟ کی بهوش اومدی عزیز دل نیما؟

صدایش گویی از ته چاه در می امد.

_ همین الان.

نیما پر بغض خندید!

_ پوست کلفت شدیا.

الماس خندید اما با پیچیدن دوباره درد در وجودش صورتش در هم رفت، نیما هول دست

الماس را گرفت



_ درد داری؟

الماس سعی کرد درد را کنار بزند.

_ عادت کردم.

نیما خوشحال دستهای الماس را بوسید، بعد پیشانی، چشمها، گونه، بینی!

بوسه باران کرد الماس گران بهایش را.

الماس خندید.

_ تف مالیم کردی نیما.

نیما سرش را بالا آورد و چشم دوخت به چشمهای تیره ای الماس که هر لحظه رنگی به خود

میگرفت و حالا خاکستری رنگ بود

_ نیما فدای صدات. من که مردم وزنده شدم عزیز دل نیما...

الماس خندید.

_ پوست کلفت شدم، یادت رفت؟

نیما خندید و از ته دل حس کرد او دیوانه وار این دختر را میپرستد.

الماس_ بابا اینا فهمیدن؟

نیما سری تکان داد.

_ اره. با مامانت بیرون..

الماس که اخم در هم کشید نیما پر التماس گفت: جون نیما دلشو نشکن بخدا تا از اتاق عمل

بیرون بیای هزار بار مرده و زنده شده! یه امروز خانومی کن.

برایش سخت بود، برای الماس مادرش هم سهمی از قتل سهیل داشت.



نیما آرام گفت: یادته چقدر سهیل مامانتو دوست داشت؟ دل سهیلو نشکن. یه امروزو باهاش کنار بیا...

الماس به یاد آورد عشق سهیل به مادرش را
_ باشه.

و چشمان نیما از این تصمیم برق زد!...

با ورود دکتر به اتاق مادر الماس از کنار دخترش که امروز عجیب آرام شده بود برخوردار است.

دکتر به بالای سر الماس آمد

_ چطوری خانوم پر قدرت.

الماس تک لبخندی زد

_ خوب.

خانوم دکتر با یک چراغ مشغول معاینه چشمهای الماس شد

_ اصلا فکر نمیکردم با اون گلوله دووم بیاری...

الماس آرام گفت: بادمجون بم افت نداره..

دکتر از کنار نیما گذشت و آرام گفت: حواسش رو پرت کن.

بعد به سمت دستهای الماس رفت و با پنس شروع کرد پوست دستش را کشیدن که الماس اخ

ضعیفی گفت...

نفس اسوده ی نصف نیمه ای از مادر الماس و نیما برخوردار است.



نیما برای حواس پرتی الماس گفت: دختر ما بدتر از ایناشو کشیده...

دکتر به سمت پاهای الماس رفت و به ظاهر مشغول بررسی پرونده اش شد

_ بله از نگرانیتون معلوم بود.

نیما بر خلاف اشوبی که در دلش بود خندید.

_ خوب ما نگران خانوم گلمون بودیم.

دکتر آرام پنس را به پاهای الماس کشید و بعد چشم دوخت به صورت الماس که لبخند محوی

گوشه لبش داشت و چیزی را حس نمیکرد.

این بار با پنس پوست روی پای الماس را کشید، اما دریغ از یک عکس العمل الماس..

چشمهایش را به نیما دوخت و به علامت نفی سرش را تکان داد... نیما مات دکترو پاهای بی

حس الماس شد!

نیما بی قرار بود، مادر الماس صورتش پر از اشک بود و جمشید کلافه بود، در باز شد و خانوم

دکتر وارد شد. هر سه به نشانه احترام از جا برخاستند، دکتر به علامت بفرمایید دستش را

تکان داد و خودش پشت میزش نشست.

مادر الماس پر التماس و پر بغض گفت: خانوم دکتر نگین که دخترم نمیتونه راه بره.

صورت دکتر این را نشان نمیداد

_ ببین من با دکترای دیگه هم مشورت کردم، اونا هم نظرشون اینه که چون هنوز زمان

زیادی نگذشته ممکنه اثرات بیهوشی و بی حسی باشه که پاهای خانوم راد هیچ حسی نداره.



نیما با بغضی اشکار گفت: چیکار کنیم الان؟

دکتر_ بردنش واسه یه سری آزمایش. ولی این جنبه مثبتش بود...

جمشید آرام گفت: و جنبه منفیش؟

دکتر_ ممکنه دخترتون دیگه نتونه راه بره...

مادر الماس هق زد

_ یا خدا.... بچمو نجات بده.

نیما غمزده دکتر را نگاه کرد

_ چقد احتمال اینکه بتونه راه بره و مشکل از بی حسی باشه هست؟

دکتر غمگین نگاهش کرد

_ فقط ۳۸ درصد!

بغض نیما ترکید، سرش را روی میز گذاشت و زار زد

_ الماس نابود میشه. اون نمیتونه با این درد زندگی کنه. نمیتونه!

الماس

کلافه بودم، از وقتی به هوش امده بودم از این اتاق به ان اتاق... دیگه داشتم دیوانه میشدم.

با باز شدن در به سمت نیما نگاه کردم که پریشان حال وارد اتاق شد، اما لبخند روی لبهایش

بود!



نیما: خانوم خانوما چیکار میکنه؟

کلافه گفتم: حوصلم سر رفته نیما. دارم دیوونه میشم! سیگار داری؟

اخم کرد

_ اینجا بیمارستانه.

اه غلیظی گفتم: منو ببر نیما.

جلو تر امد، سرخی چشمهایش باعث شد اخم در هم بکشم.

نیما: میریم یکم دیگه تحمل کن.

صدایش زدم

_ نیما؟

نگاهش را میدزدیدو در حال مرتب کردن ملافه ی رویم بود.

من: نیما؟

همانطور گفت: بله.

دستهایش را گرفتم و گفتم: نیما...

از حرکت ایستاد نگاهش را بالا آوردوچشمهای سرخ و بی قرارش را به چشمهایم دوخت

_ بله؟

ارام گفتم: گریه کردی نیما؟

خندید، کاملاً مصنوعی

_ نه. اثرات بی خوابیه.

دستش را فشار دادم و غریدم: دروغ نگو.



چشمهایش پر از اشک شد. روی تخت نشست

_ چاره ای ندارم.

من: داری. چپشده؟

نیما_ بذار واسه یه وقت دیگه الماس.

غریدم: همین حالا.

سرش را به زیر انداخت، اشکهای تندو بی مهابایش اضطرابم را بیشتر کرد.

دست بلند کردو ملافه را کنار کشیدو دستش را پایین برد.

_ چیزی حس میکنی؟

اخم در هم کشیدم.

_ ینی چی؟ چی؟

پر بغض گفت: دارم پاهاتو قلقلک میدم الماس.

سعی کردم بخندم

_ چرت نگو نیما.

نیما_ خودت ببین.

به ذور خودم را بالا کشیدم و با دیدن دستهای نیما روی پاهایم خشکم زد

_ نییما؟

ناباور نگاهش کردم

_ من چرا هیچی حس نمیکنم؟



به خودم امدم. من نه حالا، بلکه از وقتی که به هوش آمده ام چیزی از پاهایم حس نمی‌کردم...
نیما نوارش گونه دستش را روی پاهایم میکشید و اشک میریخت، و من تنها یک کلمه در سرم

می‌چرخید _ پاهایم حس ندارند...

نیما را شوک زده تکان دادم

_ نیما!!!!. پاهام... پاهام حس نداره...

اشکهایش شدت یافت به سمتم امد و شانه هایم را در دستهایش گرفت

_ باشه اروم باش.

چشمه ی اشکهایم جوشید

_ نیما چرا پاهامو حس نمیکنم؟

نیما را به شدت پس زدم و سعی کردم پاهایم را تکان دهم، هر چقدر زور، هر چقدر تلاش بی

فایده بود!

تقریبا با فریاد گفتم: چرا حس ندارن؟

اشکایم شدت یافت

_ چرا نمیتونم تکونشون بدم؟

نیما با اشک به سمتم امد

_ اروم باش الماس. توضیح میدم.

جیغ زدم: پاهام حس نداره... حسشون نمیکنم...

هق هق نیما بلند شد

_ تروخدا اروم عزیز دلم. تروخدا اروم.



زار زدم

_ نیما پاهام...

به خودم امدم... من اهل کم آوردن نبودم، به شدت نیما را پس زدم.

خم شدم و دست به پاهایم انداختم و از تخت اویزانشان کردم.

نیما خواست به سمتم بیاید که غریدم: نیما نزدیکم بیای خودت میدونی.

دست به تخت انداختم، باید میتوانستم... باید!

پاهایم که به زمین رسید سعی کردم بایستم. اما تا روی پایم ایستادم محکم به زمین خوردم!

اخم بلند شد، هق هقم بلند شد.

نیما نزدیکم شد

_ ببین چیکار میکنی؟

با هق هق گفتم: تموم شد نیما. دیگه نمیتونم راه برم. دیگه نمیتونم.

دستهایم را گرفت و همراه با من اشک ریخت

_ نکن عزیز دلم. این کارو با خودت نکن.

درد در دلم قابل وصف نبود! راه رفتنم اصلا مهم نبود! مهم این بود من به دست کسی شکستم

که یکبار در زندگی مرا شکسته بود!

بابک لعنتی... بابک لعنتی...



نیما

دکتر نگاهی به آزمایشات الماس انداخت و لبخندی گوشه لبش نشست.

_ این عالیه.

پر دلشوره پرسیدم

_ چیشده؟

با لبخند نگاهم کرد.

_ تو آزمایشات بیمارتون هیچ مشکلی نیست. باین حساب بی حسی پاهاشون فقط از روی بی

حسیه.

نفسم را اسوده به بیرون دادم و دست روی صورتم کشیدم، این بهترین خبر عمرم بود

_ وای خدا شکرت. شکرت خدایا...

دکتر_ از امروز فیزیو تراپی رو شروع میکنیم.

من: برم بهش خبر دادم از دیروز تا الان پلک روهم نداشته.

دکتر به علامت تایید سرش را تکان داد

_ میتونین برین.

از اتاق خارج شدم و به سمت الماس پرواز کردم. این حالم را دوست داشتم.

الماس



با ورود نیما به اتاق بیشتر در خودم فرو رفتم! نیما خوشحال به سمتم آمد

_ چطوری الماس خانم.

اخم درهم کشیدم.

_ نظر تو چیه؟

روی صورتم خم شد

_ به نظر من و دکترام فوق العاده.

پوزخند زدم.

_ حتما با این پاهای فلجم؟

اخم در هم کشید

_ نخیر. دکترت گفت جواب آزمایشات اومده. هیچ مشکلی نداری.

پوزخندی دیگر

_ که چی؟

خوشحال گفت: که میتونی راه بری دیگه.

پوزخند عمیق تر شد

_ راه برم که چی بشه؟ مگه تالان راه رفتم دردی هم دوا شده؟

ضد حال خورد

_ الماس؟ دیوونه شدی؟ تو باید راه بری.

سردو بی روح نگاهش کردم.

_ برو بیرون نیما. میخوام استراحت کنم.



اخمهایش شدید در هم رفت.

_ کجا برم بیرون؟ باید پاشی. از امروز تراپیت شروع میشه.

صدایم را بالا بردم!

_ نیما میخوام تنها باشم.

عصبی غرید: راه چی؟ میخوای بری؟

با تاکید و صدای بلند گفتم: نه.

کلافه دستی به موهایش کشید.

_ بچه نشو.

عصبی صدایم را بالا بردم.

_ بچه نیستم. بعد سهیل من تموم شدم. اگه تا الان سرپا بودم فقط بخاطر انتقام بود. اونم که

گرفتم. راه رفتن برای چی؟

ناباور نگاهم کرد.

_ دیوونه شدی الماس؟ این شد دلیل؟ مگه ادم بعد از هر کسی که مرد میمیره.

صدایم خشن بود و عصبی: اره من میمیرم. حالا برو بیرون...

نیما: الم...

فریاد زدم: بیروووووون.

نفس عمیقی کشید و کلافه چنگ به موهایش زد

_ باشه اروم باش.

و با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت.



فریادی سر پرستار زدم.

_ گمشو بیرون.

اخم در هم کشید

_ گفتن ببریمتون تراپی. چرا لج میکنین؟ بچه شدین مگه؟

جذبه و اخم شده بود همان الماس قدیم.

_ گمشو از اتاق بیرون.

ناباور نگاهم کرد!

_ خانو...

صدایم بالا رفت.

_ بیروووووون.

در باز شدو اول نیما وسپس شاهرخ وارد شدند..

نیما به سمتم امد.

_ چیشده؟

پرستار: بیمارتون باید برن تراپی اما لج کردن.

نیما سر تکان داد.

_ میشه یه لحظه بیاین بیرون؟

پرستار سری تکان دادو هردو باهم بیرون رفتند.



شاهرخ با لبخند و دسته گلی به سمتم آمد.

_ بیمارستانو گذاشتی رو سرت خانوم راد.

غر زدم

_ از بس حرف تو سرشون نمیره.

خندیدو گل را روی میز قرار داد.

_ فکر نمیکردم انقد بدخلق باشی.

نگاهم را به بیرون از پنجره دوختم.

_ در مورد؟

جدی گفتم: خوب شدنت.

پوزخند لبهایم را رنگ زد

_ بیخیال.

شاهرخ: چرا وقتی فرصت خوب شدن رو داری اونو از خودت میگیری؟

من: چون واسم اصلا مهم نیست که راه برم یا نه!

شاهرخ: فکر نمیکردم کاری رو نصفه رها کنی.

نگاهش کردم، پر از اخم

_ نصفه منظورت چیه؟

روی تخت نشست.

_ منظورم انتقامته...

سرم را تکان دادم.



_ من انتقامم رو گرفتم.

شاهرخ: یادت رفته چه معامله ای باهم کردیم؟

چشم از او گرفتم

_ یادم نرفته!

شاهرخ: حکم هردوشون صادر شد.

تیز نگاهش کردم

_ خب؟

شاهرخ: اعدام.

نفسم را اسوده به بیرون فرستادم.

شاهرخ جدی بود.

_ تو که کاری نکردی.

با اخم نگاهش کردم

_ بالاتر از اعدام مگه چی هست؟

چشمهایش برق عجیبی داشت.

_ هل دادن صندلی زیر پاهاشون با پای خودت...

چیزی در وجودم غل زد، غل زدو جوشید! دستهایم مشت شد... همان حس همیشگی... نفرت...

انتقام...

شاهرخ زمزمه کرد.

_ هنوزم تو چشات هست!



گیج نگاهش کردم که با اخم به چشمهایم اشاره کرد.

_ برق انتقام! هنوزم مثل یه چلچراغ چشمتو نورانی میکنه!

زمزمه کردم: اجازه گرفتی برای هل دادن صندلی؟

دست به کتک کشید و برگه ای را بیرون کشید و با دو انگشتش در هوا ننگه داشت

_ اجازه نه! اما حکمش رو گرفتم! فقط برای همکاری بزرگی که داشتی...

خواستم برگه را از دستش بگیرم که عقب کشید و با بروی بالا رفته نگاهم کرد

_ این برگه وقتی به دست میرسه که بتونی راه بری. این حکم در اونصورت ارزش داره.

نالیدم: نمیشه.

پوزخند زد

_ نمیخواهی. وقتی دکترات میگن میشه پس میشه.

غرزدم: یه هفته گذشته اگه قرار بود بشه میشد!

با اخطار نگاهم کرد

_ خواستیو نشد؟!

از روی تخت بلند شد و برگه را در جیبش گذاشت

_ فقط یه هفته فرصت داری. اگه کوچکتین تغییری تو روند درمانت نباشه...

به سمتم خم شد و در کمال بی رحمی غرید: قسم میخورم جلوی چشات این برگرو اتیش بزوم.

مات به رفتنش خیره شدم. وقتی به خودم امدم اتاق خالی بود.

گوشی را برداشتم و شماره نیما را گرفتم، بعد از دو بوق جواب داد.

_ بله.



من: بیا اتاقم.

نیما_ اومدم.

تلفن را قطع کردم و کلافه دستهایم را در هم قلاب کردم که در باز شدو نیما به سمتم آمد
_ چیزی شده؟

چشمهای مصممم را به چشمهای منتظرش دوختم

_ به پرستار بگو بیاد میخوام برم فیزیوتراپی...

لبخند عمیقی روی لبهایش نشست

_ حتما.

دو روز قبل (نیما)

نمیوانستم چه کنم؟ کلافه بودم. کلافه و عصبی!

الماس تا انگیزه ای برای راه رفتن پیدا نمیکرد وضع همین بود!
دو روز است که منتش را میکشیم اما لجبازی اش تمامی نداشت.

با فکری که به ذهنم زد از حرکت ایستادم!

زمزمه کردم

_ خودشه. شاهرخ...

از بیمارستان به سرعت خارج شدم و سوار بر ماشین به سمت کلانتری راندم!

نمیدانستم کارم درست است یا نه؟! اما این تنها راه حل پیش رویم بود!



جلوی کلانتری رسیدم محکم روی ترمز زدم و بعد از پیاده شدن و زدن قفل وارد شدم!
پس از تحویل گوشی و کارت ملی وارد شدم و به سمت اتاق شاهرخ هجوم بردم که سربازی
جلویم را گرفت.

_ کجا آقا؟

عصبی کنارش زدم

_ بیا اینور.

دررا باز کردم و وارد شدم، شاهرخ سرش را پر از اخم بالا آورد و با دیدن من اخمش باز شد و به
سرباز گفت: شما برو.

سرباز که رفت روی صندلی جای گرفتم.

شاهرخ نگران پرسید.

_ چیشد؟

من: الماس لج کرده نمیخواد راه بره!

اخم کرد.

_ چرا؟

سر تکان دادم

_ میگه انگیزه ای ندارم. اون انگیزه هم دست توئه.

شاهرخ: دست من؟

من: اره. معامله ای که با الماس کردی یادت نرفته که؟

شاهرخ: نه.



من: اون حکمو آماده کن. الماس برای سر پا شدن نیاز به اون داره.

شاهرخ: طول میکشه.

من: مثلاً چقدر؟

شاهرخ: دوروز.

از جایم بلند شدم

_ مهم نیست.

پر تردید پرسیدم.

_ کمکم میکنی دیگه؟

لبخند زدم!

_ بهت گفتم که الماس جای خواهر نداشته. برای خواهرم هرکاری میکنم.

لبخندی به رویش پاشیدم

_ ممنون

الماس

بلند و طولانی سرفه کردم که با دیدن لیوانی پر اب نگاهم را بالا اوردم و چشمهایم گره خورد به

دو چشم عسلی با مژه های فر خورده و بلند!

_ بخور تا خفه نشدی.



پر سرفه لیوان را از دستش گرفتم و یک نفس بالا کشیدم!

بعد از تمام شدن اب لیوان را روی میز کنار تخت گذاشتم!

_ ممنون.

مهربان لبخند زد _ خواهش.

به بالشت پشتم تکیه دادم و خنثی نگاهش کردم

_ اینجا چیکار میکنی!؟

خندید

_ بیمارستان میان چیکار؟ اومدم عیادت.

پوزخند زد.

_ حتما عیادت من!؟

چشمهایش برقی عجیب داشت که اولین بار بود میدیدم.

_ نه!

ابرو بالا انداختم.

_ پس اینجا چیکار میکنی؟

روی تخت نشست.

_ اومدم به دختر قوی رو ببینم.

دهان باز کردم که در باز شد و پرستار وارد شد.

_ آماده این بریم فیزیوتراپی؟

اخم درهم کشیدم.



_ نیما نیست. بیاد بعد...

صدایش بلند شد!

_ من هستم!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم

_ تو؟!

اخم کرد

_ مگه من چمه؟

بی حوصله سر تکان دادم

_ فک نکنم تحمل بدخلیامو داشته باشه.

لبهایش از هم باز شد

_ دستم گرفتی!

نگاهش را به پرستار دوخت!

_ من میارمش.

پرستار سر تکان داد.

_ ویلچر بیرونه!

دوسه روزی از تراپییم میگذشت و حالا پاهایم را حس میکردم و با کلی ضربه زور انگشتانم را

تکان میدادم! پرستار که رفت اریا هم از جا بلند شدو از در بیرون رفت و بعد با یک ویلچر

برگشت!

با دیدن ویلچر بغض در گلویم نشست و چشمهایم پر شد!



نمیخاستم اریا متوجه حالم شود، برای همین سرم را پایین انداختم!

با پیچیدن عطر سردش در مشامم متوجه شدم نزدیکم آمده.

نفس عمیقی کشیدم و چشمهایم را بالا اوردم.

لبخندی مهربان روی لبهایش بود.

_ اصلا از ویلچر هل دادن خوشم نمیاد.

دست زیر زانویم انداخت و مرا روی دودستش بلند کردو در اغوشش فرو رفتم! اما پر احم و پر

سوال گفتم: چیکار میکنی؟ خب یکی دیگه رو صدا کن بیاد هل بده.

خندید

_ وقتی مسئولیتتو به گردنم گرفتم ینی همه مسئولیتات گردنمه. اصلا بااصل ویلچر مشکل

دارم...

با راه افتادن اریا دیگه حرفی نزدم و بیشتر در اغوشش مجاله شدم، با نفس عمیقی که کشیدم

عطر سردش بلعیده شد!

چقدر ممنونش بودم که مرا از عذاب ویلچر نجات داده بود، این چند روز این ویلچر روی عصابم

بود، چیزی هم بروز نمیدادم و نیما هم کاری نمیکرد! اما امروز ارزو کردم کاش بجای نیما اریا

کنارم بود تا اینطور مرا درک میکرد! شاید هم بغضم را دیده بود... شاید هم نمیخواست غرورم

خرد شود... و من چقدر مدیون و ممنون این رفتارش بود.

با ورود اریا به اتاق تراپی و قرار دادن من روی صندلی دکتر هم وارد شد!

دکتر_ خب خانوم خشگل در چه حالی؟

نگاهش کردم



_ بهترم.

خندید

_ نتایجتم به بهتری حالت. یکم دیگه تلاش کنی موفق میشی!

امیدوارانه لبخندی زدم که آریا گفت: ایشالله.

لبخندی به رویش پاشیدم و دکتر با لبخند گفتم: مراحل اولیه کششی و نرمشی انجام شده.

حالا باید تعادل تو راه رفتنت برقرار کنی.

روبرویم ایستاد.

_ ببین عزیزم، زیاد به خودت فشار نیار اگه احيانا نتونسی شوک رو هم امتحان میکنیم.

سری از روی تایید تکان میدهم، به سمت آریا میچرخد.

_ شما همراهشی؟

آریا با لبخند سر تکان میدهد.

_ بله.

دکتر_ پس کمک کنین وایسه و این میله هارو بگیره..

آریا مطیعانه سر تکان دادو به سمتم امدو بلندم کردو به سمت میله ها برد، بعد آرام مرا به

زمین گذاشت، هنوز تکیه ام به آریا بود که صدای دکتر بلند شد.

_ عزیزم تکیه ات رو از اقا بردارو میله هارو بگیر.

نالیدم: اگه نتونم!

آریا: من اینجام الماس.



اطمینان و اعتماد به قلبم سرازیر شد. آرام میله های سرد دوطرفم را گرفتم و تکیه ام را از روی اریا برداشتم...

آرام اریا قدمی به عقب برداشت... تمام سنگینیم روی دستهایم بود که دکتر آرام گفت: عزیزم اروم اروم سنگینیتو بنداز رو پاهات.

اب دهانم را قورت دادم و آرام آرام از وزن روی دستهایم کم کردم و روی پاهایم انداختم! با افتادن سنگینیم روی پاهایم اشک در چشمهایم حلقه زد.

دکتر_اگه حس میکنی پاهات تحمل وزن تو ندارن بگو همراهت بگیرت.

نفس عمیق را بلعیدم، من الماسی بودم که قوی ترین بود! حالا نمیگذارم کسی متوجه ضعفم شود. حس میکردم پاهایم حالاست که از شدت درد منفجر شود...

دکتر اخطار گونه گفت: الماس جان حس میکنم داره به پاهات فشار میاد.

غریدم: من خوبم!

تمام توانم را روی پای راستم ریختم آرام بلندش کردم و چند سانت جلوتر بردم، اینبار دکتر نگران گفت: الماس لازم نیست تو این جلسه هم بتونی وایسی هم راه بری... آقای محترم

کمکشون کنین بشینن.

آرام ولی پر صلابت غریدم: من خوبم!

اریا نگران گفت: پاهات رنگشون کبود شدن الماس..

تقریبا با فریاد گفتم: من خوبم!

زور بعدی روی پای چپم بود، بلند کردم و آرام چند سانت به جلو کشیدم...



دردپاهایم طاقت فرسا بود، دکتر نگران نزدیکم شد.

_ بین گلم ممکنه اسیب پاهات بیشتر بشن و اینطور دیگه نتونی راه بری.

به پاهایم خیره شدم و گفتم: من خوبم!

اریا به سمتم امدو غرید: خوب نیسی. دست از این لجبازیت بردار.

نگاه پرخشمم را نصیبتش کردم.

_ من حال خودمو بهتر میدونم،

دکتر سعی میکردم متقاعدم کند.

_ خب باشه. بسه! برای امروز کافیه...

پای راستم را آرام بلند کردم و گفتم: کافی نیست. من هنوز سرپام.

توان پاهایم تحلیل رفت و درست زمانی که نزدیک بود به زمین بخورم روی حصار دستان اریا

فرود آمدم...

عصبانی بود، اما سعی میکرد لحنش آرام باشد!

_ چرا لج میکنی اخه! عجله داری!؟

اشکهای گرمم گونه ام را خیس کرد.

_ اره.

دستهایم را در دستهایش گرفت.

_ اخه عزیز من چی از جونت واحب تره!؟

و من آرام زمزمه کردم.

_ انتقام....



با تکان دادن پاهایم لبخندی روی لبهایم نشست،
نیما خندید.

_ چه ذوقیم میکنی!

از ته دلم خندیدم

_ خیلی خوبه!

خانوم دکتر با لبخندم خندید.

_ اونروز درسته خیلی سختی کشیدی و پاهات کبود شدن، اما عوضش پاهات توانشو به دست
اورد. حالا جمعشون کن.

ارام پای راستم را خم کردم و از این حرکت ذوق کردم.

دکتر_ خب حالا پای چپت.

ارام پای چپم را هم خم کردم و از ذوق زانوهایم را بغل کردم.

نیما پر صدا خندید!

_ بچم چه احساساتی بوده و خبر نداشتیم.

دکتر هم خندید.

_ پیشرفتت عالی بوده الماس جان. فقط یزره تو راه رفتن تعدل نداری که اونم بعد دوسه روز

درست میشه.

پر لبخند گفتم: ممنون.



دستی روی شانه ام گذاشت

_ تشکر چرا؟ همش تلاشای خودت بوده، حالا هم میتونی باقا نیما بری تو محوطه بچرخه و

تعادلت رو بدست بیاری تا من برگه مرخصیت رو امضا کنم.

نفس اسوده ای کشیدم

_ حتما.

با رفتن دکتر نیما به سمتم امدو موهایم را بهم ریخت!

_ اخیششششش، راحت میشم از دست غرغرات..

مهربان نگاهش کردم

_ نیما خیلی اذیتت کردم نه؟!

خندید

_ دیوونه شدی؟ من جونمم برات میدم. در ضمن من که کاری نکردم این روزای اخر اریا بود

که کنارت بود!

ذهنم رفت سمت اریا... این دوروز واقعا اسیر من شده بود!

باتمام بدخلقی هایم کنار میامدو در لحظاتی که واقعا مثل بمب ساعتی منتظر انفجار بودم،

چنان با حرفهایش ارامم میکرد که اصلا یادم میرفت که منتظر انفجارم بودم!

امروز هم با کلی جنگ به خانه فرستادمش و از او نهایت تشکر را کردم.

من جوننتو نمیخوام. دستمو بگیر بریم محوطه، نفسم گرفت تو اینجا.

دستم را گرفت و کمک کرد از تخت پایین رفتم!



ارام دستهایم را گرفت و شروع کردیم راه رفتن، در راه رفتن لنگ میزدم اما مهم این بود
میتوانستم راه بروم.

وارد محوطه شدیم و قدم میزدیم که نیما گفت: رفته بودم پیش شاهرخ
من: خب؟

نیما_ گفت تمام اموال بابک و علی مصادره شده و تموم افرادشون دستگیر شدن.
من: خوبه.

خندید

_ خوبه چیه دختر؟ عالییهههه!

پر اخم نگاهش کردم.

_ عالی نیست نیما!

نیما_ چی دیگه بهتر این؟

زمزمه کردم

_ نفر سوم!

نیما_ شاهرخ میگفت تحت هیچ شرایطی نفر سومو لو نمیدن. بابک گفته داغ فهمیدن نفر
سومو به دل الماس میذارم...

دستهایم مشت شد.

_ لازم شد از زن بابک استفاده میکنیم. علی احمق که کسی رو نداره.

نیما متاسف گفت: زن بابک دیوونه شده.

جوری به سمتش چرخیدم که صدای ترق ترق گردنم امد.



_ چی؟

نیما_ پلیس عکسهای دخترشو نشون میده و اون شیون میکنه! زاری میکنه... میبرنش بیمارستان... به هوش که میاد به فامیلاش میگه میدونستم دروغ میگین. دختر من زندست! میگن بابا دختری رو خاک کردیم، اما یه گوشه رو نشون میده و میگه اونا بهار اونجاست! میگن غذا خوردنی دو بشقاب میگیره میگه به دخترمم بدین. با دختر خیالیش حرف میزنه میخنده... تا اینکه دکتر به دیوونه شدنش حکم میده و انتقالش میدن تیمارستان... دلم پر از غم نشد... حتی ناراحت هم نشد! حق به حق دار رسیده بود! بابک تقاص کثیف کاریهایش را گرفته بود... و من از این قضیه اصلا ناراحت نبودم... اصلا. با دیدن مادرم و جمشید که دسته گلی در دستشان داشتندو به سمتم میامدند نگاهم را از روی مادر سوق دادم روی پدرم... نزدیکم شدند...

جمشید: سلام دخترم.

مامان: سلام عزیز دل مادر.

و من تنها سلام کوتاهی به مادر دادم و پدرم را از ته دل به اغوش کشیدم...

سعی کردم نگاهم در چشمهای پر اشک ان زن نیفتد.

از اغوش جمشید که بیرون ادمم دست روی صورتم گذاشت.

_ دختر قوی من چگونه؟

لبخندم از ته دل بود.

_ حالا که شمارو دیده عالی.

به سمت نیما چرخید



_ نیما برو کارای مرخصیش رو انجام بده ببریمش خونه!

من: زود نیست!

نافذ نگاهم کرد

_ زود نیست! اون عمارت و ادمهاش خیلی بهت نیاز دارن...

از جایم بلند شدم و خواب الود به سمت سرویس اتاقم رفتم!

پس از نشستن دست و صورتم در حالی که خواب از چشمهایم میریخت از سرویس بیرون امدم و سر به زیر انداختم که به سمت تخت بروم، اما با کله محکم به چیز سفتی خوردم. مات نگاهم را بالا اوردم و چشم دوختم به چشمهای خندان و عسلی آریا..

چشمهایم گرد شد!

_ اینجا چیکار میکنی؟!

دست به سینه ایستادو پر خنده گفت: اومدم جنابعالی رو ببینم!

اخم در هم کشیدم

_ یاد نگرفتی قبل ورود به جایی در بزنی؟!

آریا: در زدم منتها جوابی نیومد.

من: و چون جوابی نیومد سرتو انداختی اومدی تو!

بی خیال به سمت مبل رفت و رویش جا گرفت

_ نگران شدم!

اخمها و جذبه ام شدید بود



_ آخرین نفری که بی اجازه وارد اتاقم شد بابک بود که الان منتظر چوبه داره!

خندید

_ این الان تهدید بود!؟

نگاهم را با چشم غره ای گرفتم و گفتم: انتخاب با خودته!

تقه ای به در خوردو یکی از خدمتکاران همراه با سینی وارد شد، اما به محض ورود با دیدن من

و آریا چشمهایش به طرز عجیبی گرد شد!

یعنی دیدن یک پسر در اتاقم انقدر تعجب اور است؟

اخم در هم کشیدم و با صدای محکمی گفتم: سینی رو بذار رو میزو برو.

به خودش امدو هول سینی را روبروی آریا گذاشت و از در بیرون رفت،

پوف بلندی کشیدم و به سمت آریا رفتم و بعد از برداشتن اب پرتغالم چشم دوختم به آریا که

به طرز عجیبی نگاهم میکرد!

من: چیزی شده!؟

از جا بلند شد

_ پایین منتظرتم.

و در کسری از ثانیه بیرون رفت!

من: مردم امروز یچیزیشون میشه! اینم که خل شده...

به سمت شیشه رفتم و با دیدن خودم چشمهایم اندازه توپ گرد شد!

محکم به پیشانی ام کوبیدم

_ ابرو حیثیتم رفت!



سرم را پایین اوردم و با دیدن لباسم آهم بلند شد...

لباس خواب مشکی رنگی که تماما تور بود و در جاهای مخصوص گل کاری داشت و سر جمع

دو وجب هم نمیشد!

حالا معنی نگاه خدمتکارو آریا را فهمیدم!

_ تقصیر خوده احمقشه. ادم بدون در زدن وارد جایی میشه اخه!؟

با حرص به سمت کمد لباسم رفتم و با تعویض لباسهام و آرایش مختصری، با اب پرتغالم به

پایین سرازیر شدم و آریا را در فکرو منتظر در سالن دیدم

_ معطل شدی!

نگاهش را گیج بالا آورد!

_ چی؟!؟

روبرویش نشستم

_ میگم معطل شدی!

آریا: نه. تو فکر بودم.

من: معلوم بود.

آریا: خوشحال شدم که بالاخره تونسی رو پاهای خودت وایسی.

من: کمکای تو بود. هنوزم وسطای راه رفتن پاهام بی حس میشه اما از هیچی بهتره!

خندید

_ این عالیه.

با ورود خدمتکار نگاهم را از آریا گرفتم، گوشه را به سمتم گرفت



_ با شما کار دارن.

گوشی را گرفتم و با اشاره به اریا انرا در گوشم گذاشتم

_ بفرمایین!

_ یعنی عاشقت شدم.

لبخندم را خوردم و پر حرص گفتم: باز داری چرت و پرت میگیا.

شاهرخ: دروغ میگم مگه؟! تو یه هفته سر پا شدی!

من: توام سر قولت وایمیسی.

شاهرخ: کدوم قول؟!!

پر حرص غریدم: شاهرخ؟!!

نگاه خیره آریا رویم نشست، شاهرخ پر صدا خندید

_ سخت نگیر عزیز من! فردا چهار صبح حکم اجرا میشه و منم سر قولم هستم.

با ذوق از جا بلند شدم

_ راست میگی؟!!

شاهرخ: اره.

خوشحالی قلبم فقط ناشی از انتقام بودو بس

_ ممنونم شاهرخ. بهترین خبری بود که بهم دادی.

خندید

_ قابلتو نداشت. کاری نداری؟!!

صدایش زدم



_ شاهرخ؟!

پر خنده زمزمه کرد.

_ جان؟

من: تو بهم نشون دادی یه پلیس و یه خلافکارم میتونن باهم دوست باشن.

صدای قهقهه اش بلند شد

_ واسه همین چیزاست که عاشقت شدم.

پر خنده و با حرص گفتم: کوفت.

صدایش مهربان بود

_ منتظرتم خواهری.

من: خدافظ

تلفن را قطع کردم و لبخند عمیقی روی لبهایم نشست، شاهرخ درست مثل سهیل حرف میزد،

لبخند میزد، قهقهه میزد، و درست مانند سهیل هوایم را داشت!

آریا از جایش بلند شد.

_ من برم!

دو قدم دور شده بود که بی اختیار گفتم: بین تو و شاهرخ چی هست؟!

وقتی ایستاد و به سمتم برگشت کلافگی را در تمام وجودش دیدم

_ چیزی نیست.

به سمتش قدم برداشتم و روبرویش ایستادم و در حالی که تلفن را آرام به کف دستم میکوبیدم

گفتم_ من تیز تر از چیزیم که فکرشو کنی جناب مشناق!



آریا: نمیفهمم چی میگی؟!

من: تموم رفتارو عکس العملات موقعی که اسمی از شاهرخ به وسط میاد دیدنیه!

چنگی به موهایش زد

_ توهم زدی خانم راد.

ابرو بالا انداختم

_ کلافه نباش! عادی باش...

مات نگاهم کرد که پوزخندی به رویش پاشیدم.

_ من یه عمره دارم نقش بازی میکنم جناب آریا. اصلا سعی نکن منو گول بزنی!

نگاهم را از او گرفتم و در حالی که از پله ها بالا میرفتم گفتم: واسه من چیزی مبهم نیمونه!

گفتم که بدونی...

دلم تاپ تاپ به سینه ام میزدو این استرس را روی بندهای چرمی کیفم که خالی میکردم.

در اهنی بزرگ باز شدو هردو فرد منفور زندگیم با دستو پاهای در بند وارد شدند، قدمم را به

سمتشان برداشتم که نیما دستهایم را گرفت، نگاهم را بالا اوردم.

_ اروم باش الماس.

به عقب برگشتم وسر جایم ایستادم.

چشم دوختم به بابک که در لباس ابی رنگ زوار در رفته و دمپایی های پلاستیکی ابی رنگ بی

شبهت به آن بابک شایگانی بود که کت و شلوار خوش دوختش و عطرش هوش از سر همه

میپراند...

و علی...



بیچاره... درمانده... ترسیده... به سمت چوبه دارش حرکت میکرد!
 چقدر منتظر این صحنه بودم... چه شبها که این صحنه جلوی چشمهایم تجسم نشد...
 به واقعیت پیوستن رویاها بهترین پوئن مثبتی بود که دنیا میتوانست به ادم بدهد...
 در کسری از ثانیه علی و بابک هردو طناب دار بر گردنشان روی چهار پایه چوبی منتظر بودند
 تا اجل را ملاقات کنند!

مردی شروع به خواندن جرم و کثافت کاریهای ان دو و در نهایت اعلام حکمشان کرد.
 نگاهی به شاهرخ کردم که به سمتم امدوبرگه را به دستم سپرد و من باقدمهای محکم به سمت
 ان مرد ریش داری رفتم که کنار حاج اقایبی با لباس روحانیت و یک سرباز ایستاده بود...
 برگه را به سمتش گرفتم، بدون حرفی برگه را گرفت و با عینکش مشغول مطالعه شد...
 نگاهش را بالا آورد و رو به سربازی که کنار چوبه دار ایستاده بود گفت: این خانم چارپایه هارو بر
 میداره.

سرباز مطیعانه کنار کشید و من قدمهای محکم را به سمت ان دو شخص منفور برداشتم. ترس
 چشمهای علی حالم را خوب میکرد...

اما بابک همچنان با صلابت و محکم ایستاده بود.

به سمت علی رفتم و آرام گفتم: اگه اسم نفر سومو بهم بگی قول میدم نجاتت بدم.
 نگاهم کرد، ترسیده بود اما هنوز همان ادم کثیف بود _ هیچوقت نمیفهمی اون شخص کیه.

صدای مرد بلند شد.

_ دخترم وقت اجرای حکمه.

به چهار پایه ها خیره شدم، بغض چشمهایم را تر کرد...



عقب رفتم و درست پشتشان ایستادم...

به نیما نگاه کردم، مصمم بود....

سهیل جان گرفت... درست کنار نیما ایستاده بودو با لبخند نگاهم میکرد...

صحنه ها جلوی چشمهایم رژه رفتند

(فریاد زدم

_ تروخدا برو نیما برو!

اشکهایم شدت گرفت، هق زدم.

نیما نالید.

_ یا خدا خودت کمکمون کن.

با ایستادن ماشین نفهمیدم خودم را چه گونه به پایین پرت کردم و به داخل آزمایشگاه رساندم

و وقتی سهیل را در آن حال دیدم جیغ زدم و به سمتش رفتم

_ سهیل... داداشی! چت شده؟!!

نیما هم وارد شدو با دیدن سهیل به سمتش هجوم آورد

_ سهیل چت شده، سهیل؟

چشمهای بی جانش را باز کرد، از بینی اش، گوشه‌هایش و دهانش خون بود که بیرون میزد.

هق زدم!

_ چت شده داداشی؟

به نیما نگاه کرد و با دهان پر خون نالید.

_ اونااا... ازم.. خواستن.. خواستن یه چیزی... بر.. اشون... تولید... کنم... منم...



سرفه ای کردو شدت خونریزی بیشتر شد، اما ادامه داد.

_ وقتی... تموم شد فهمیدم مخدره... نمیخواستم جوونا الو... ده... بشن... با فرمو لای خود... م،

نقش... شونو بهم ریختم...

وقتی فه... می... دن، بهم تزریقش کردن...

نیما اشک میریخت.

_ باشه داداش باشه.

با ضجه گفتم: نیما تروخدا زنگ بزنی امبولانس،

نیما از جایش بلند شدو رفت...

برادر بی جانم صدایم زد

_ خوالا... هری...

نگاهش کردم و با اشک دست کشیدم روی صورتش

_ جان خواهری، خواهری واست بمیره...

سهیل_ اونا... سه نفر بودن...

غریدم: کیا تورو به این روز انداختن؟ فقط بگو...

نالیدم اون عوضی... اون... انتقاممو بگیر الماس... انتقام منو... جوانایی مثل من...

هق زدم

_ کی؟ فقط بگو کی؟!

من: اونا سه نفرن... اون عوضی که حتی فکرشم نمیکنی...

من: تروخدا فقط بگو کیان؟؟



الماس: به هیچ کس اعتماد نکن... ال... ماس... دونفر و نیما میدون... ه... نفر سوم... اونه.. ا...!

چشمهایش بسته شد، جیغ زدم

_ سهیل...!

هق زدم ضجه زدم...!

صورتی پر از اشک بود، هق میزدم و اشک میریختم!

پایم را بلند کردم و روی چهار پایه بابک گذاشتم و با ضجه گفتم: انتقام برادرم!

پایم را که فشار دادم چهار پایه افتادو بابک در هوا معلق ماند! جان میدادو من هق می زدم...

چهره ی برادر بی گناهم جلوی چشمهایم در حالی که از بینی و دهان و گوشهایش خون بیرون

میزد مجسم شد...

پای دیگرم را روی چهارپایه علی گذاشتم و پرحرص غریدم: انتقام جونایی مثل برادرم که با

کثافتای شما الوده شدن و الان زیر خاکن.

باتمام وجود چهارپایه را هل دادم و با معلق شدن علی در هوا و جان دادنش روی زمین سقوط

کردم و هق زدم

_ داداشی انتقامتو گرفتم... داداش جوونم! داداش بی گناهم...

نیما و شاهرخ به سمتم آمدند. چشمهایم را بالا اوردم و دوختم به سهیل...

سهیلی که میان دو کثافت معلق در هوا ایستادو بودو با لبخند نگاهم میکرد.

صدایش در گوشم طنین انداخت

_ خواهری من...



سر روی زمین گذاشتم و ضجه زدم.

_ تموم شد! چند سال کابوس تموم شد!

بی حرف و بی صدا تکیه به صندلی داده بودم و سرم را به شیشه چسبانده بودم...

صدای نیما باعث شد چشم از جاده بگیرم

_ الماس؟

با صدایی گرفته گفتم: بله؟!

کمی من و من کردو در اخر گفت: نفر سوم!

تصمیمم را به زبان اوردم

_ من دیگه پیداش نمیکنم.

نیما_ چیکار میکنی؟!

من: زندگی میکنم! کاری که تالان نکردم.

پرخنده گفت: ازدواج چی؟!

به چشمهای ابی رنگش خیره شدم و گفتم: چرا که نه...

و نگاهم را از صورت متعجبش گرفتم...

با ورودم به خانه، نیما گفت: به پدرش سری میزنند و میاید.



و من هم آرام از پله ها بالا میفرستم که دوباره صدای مشاخره پدر و مادرم به گوشم میرسد...
میخواهم بیخیال از کنار در بگذرم، اما با چیزی که میشنوم میخ میشوم و قلبم دیوانه وار به
سینه ام میکوبد...

وارد اتاقم شدم و در را بستم. به سمت تخت رفتم و رویش ولو شدم، با دیدن چهره ی خندان
برادرم لبخند تلخی زدم.

من: تموم شد داداشی... ولی کاش میشد نفر سوم پیدا کنم...

اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد

_ کاش بودی داداشی! کاش بودی! نبودنت خیلی سخته، بعد سه سال هنوزم داغت تازست،

هنوزم جای خالیت مثل خار تو چشمه!

آهی بلند میکشتم... آهی بلند میکشتم و بعد مدتها خواب آرامی مهمان چشمهایم میشود...

من: خل شدی!؟

جلو امدو دستهایم را گرفت

_ خواهش میکنم الماس!

پوف بلندی کشیدم

_ خب من نباید بدونم دلیل این دعوت چیه!؟

ملتمسانه نگاهم کرد



_ خواهش میکنم!

اخم کردم

_ باشه.

چشمهایش برق زد

_ پایین منتظرتم!

من: باشه.

از اتاق بیرون رفت!

به سمت کمد لباسهایم رفتم و با باز کردن خیره به انواع مانتوهای شیکم آهم بلند شد.

_ از دست تو نیما..

دست میانشان بردم و یک مانتوی زرشکی بسیار شیک بیرون کشیدم... شلوار لوله ی مشکی و

روسری طلایی و کیف و کفش طلایی!

به سمت آینه رفتم و بعد کمی آرایش مانتو را به تنم کردم، بلندی مانتو تا روی زانویم بودو

درست پایین قسمت چپ با نخ طلایی رنگ طرح زیبایی زده شده بود!

با پوشیدن شلوار و سر کردن روسری صندلهایم را با کفشهای پاشنه بلند طلایی تعویض کردم

و به سمت کلکسیون عطر هایم رفتم!

نگاهم مات ماند روی شیشه قهوه ای رنگ ادکلن معروفم....

از میانشان بیرون کشیدم و نزدیک بینی ام بردم... با بویدنش بوی عطر تلخ بادام باعث شد به

سرفه بیفتم.

شیشه را عقب کشیدم و چهره ی اریا جلوی چشمهایم مجسم شد!



اولین دیدار، سرفه هایش...

لبخندی روی لبهایم نقش بست.

شیشه را سر جایش برگرداندمو آرام زمزمه کردم: دوره ی تو تموم شد!

بعد از برداشتن شیشه ابی رنگ انرا روی خودم تقریبا خالی کردم و بعد با قدمهای محکم از

اتاق بیرون رفتم و پس از طی کردن پله ها، از عمارت بیرون زدم که نیما از ماشین شاسی

بلندش پیاده شدو در را برایم باز کرد.

تشکر کوتاهی کردم و در صندلی جای گرفتم.

نیما سوار شدو با لبخند به سمتم برگشت

_ ممنون که دعوتمو قبول کردی!

خندیدم

_ مگه گذاشتی قبول نکنم...

شاد خندیدو بعد ماشین بود که راه افتاد...

با ایستادن ماشین جلوی یک رستوران شیک هردو پیاده شدیم و نیما سویچ را به مردی داد. و

هر دو وارد رستوران شدیم. فضای دنجی داشت و بیشتر دختر پسر های جوان به چشم

میخوردند.

بعد از نشستن روبه نیما گفتم: واقعا واسم جالبه بدونم چرا منو کشوندی اینجا؟!

خندید



_ برای خوردن یه قهوه کنار دوست بچگیام!

من: دیوونه.

با آمدن گارسون سفارش یک قهوه ی تلخ دادم و نیما هم قهوه ای شیرین داد...

با آوردن سفارشها نیما ارنجهایش را روی میز گذاشت و پس از گره زدن دستهایش زیر چانه

اش گذاشت که بازوهای ورزشکاری اش بیشتر از قبل خودنمایی کرد...

و من در دلم اعتراف کردم این پسر چقدر جذاب است...

من: چرا اونجوری نگاه میکنی؟!

خندید

_ آرامش صورتتو دوست دارم!

بی حرف نگاهش کردم که دستهایش را دور فنجان حلقه کرد و چشمهایش را به من دوخت.

_ قبل از پریروز که اونا اعدام شدن صورتت اشفته بود... بعد از مرگ سهیل، هیچوقت صورتت

از اشفتگی در نیومد، همیشه عبوس و پر اخم و جدی... اما حالا بعد دوروز نمیدونی چه لذتی

داره دیدن این آرامش تو صورتت... نمیدونی از پریروزه چقدر اروم شدی الماس... بی سرو صدا و

پر از آرامش!

واسه اولین بار دیشب وقتی اومدم اتاقت دیدم خیلی اروم خوابیدی...

نگاهم را از چشمهایش گرفتم و دوختم به قهوه ام

_ منم همین حسو دارم!

نیما_ از این میترسیدم حتی بعد انتقامم اروم نشی، اما من واقعا اروم شدنتو میبینم...

نگاهم را بالا اوردم و دوختم به چشمهای ابی رنگش که این روزها عجیب برق میزد



_ انتقام منو اهلی کرد!

حرفی نزدو من هم آرام آرام شروع کردم قهوه ام را خوردن.

قهوه ام که تمام شد. تشکری از نیما کردم.

نگاهش را به ساعت روی دیوار کافه دوخت که باعث شد من هم نگاهم به ساعت بیفتد.

ساعت چهارو ربع بعد از ظهر را نشان میداد.

نگاهش را به من دوخت

_ بریم؟

من: تو قهوه ات رو نخوردی...

دستهایم را در دستهایش گرفت

_ مهم نیست، فقط الان هرچی گفتم نپرس چرا و فقط انجامش بده.

ابرو بالا انداختم

_ مشکوک میزنیا...

مظلوم نگاهم کرد.

_ خواهش میکنم!

سر تکان دادم.

_ باشه.

خوشحال چشمکی زد

_ پس پاشو بریم.



از روی صندلی بلند شدم و نیما هم مبلغی داخل صورتحساب گذاشت و باهم از رستوران خارج شدیم و بعد از سوار شدن حرکت کرد...

با ایستادن جلوی یک آرایشگاه با چشمهای گرد به نیما نگاه کردم!
_ اینجا چرا!

چشمکی حواله ام کرد

_ قرار شد نپرسی چرا.

پوفی کشیدم و همراه با نیما از ماشین پیاده شدم و نیما با برداشتن جعبه ی بزرگی به سمتم آمد و باهم وارد سالن شدیم.

زنی با دیدن نیما به سمتش آمد

_ سلام آقای مهرجو...

نیما لبخندی زد.

_ سلام خانوم صباحی، اینم همونی که گفتم.

زن بان چشمهایی که در آرایش غرق شده بود نگاهم کرد و دستش را به سمتم دراز کرد

_ سلام عزیزم من خانوم صباحی ام، صاحب اینجا.

گیج دستش را فشردم و لبخند کوتاهی زدم

_ منم الماس هستم!

خندید

_ مثل اسمت چشمهارو خیره میکنی!



نیما جعبه را به دست خانم صباحی سپرد و گفت: ریشو قیچی دست شما، فقط سفارشاتم یادتون نره.

صبحی خندید.

_ چشم اقا.

و بعد به من گفت: بیا دنبالم گلم...

به سمت نیما چرخیدم

_ نیما اینجا چه خبره؟

شانه بالا انداخت

_ منم نمیدونم.

و در مقابل چشمهایم چشمکی زدو با خنده دور شد.

کلافه پایم را به زمین کوبیدم و دنبال خانم صباحی راه افتادم.

با دیدن خودم در آینه به معنای واقعی مات شدم، این لباس، این آرایش ملیح و موهایی که از بلوندی تغییر کرده بودند به مشکی پر کلاغی و به طرز زیبایی فر شده بودو قسمتی هم لخت تاروی کمرم آمده بود...

و این ماکسی بلند مشکی که در تنم خودنمایی میکردو من به سلیقه نیما ایمان میاوردم...

به سمت آرایشگر که چرخیدم با دیدنم چشمهایش برق زد.

_ وای عزیزم، تو فوق العاده ای...



دختری با دیدنم شروع کرد جیغ جیغ کردن

_ وایییی، خاله صدف، این چه جیگری شده! حیرت انگیزه...

به سمتم هجوم می آورد که خانم صباحی دستش را گرفت و به عقب کشید!

_ دختر میخوای گند بزنی به کارم. برو دنبال کارات.

دختر لب برچید

_ مشتریارو راه انداختم.

بازنگ خوردن گوشی خانم صباحی لبخندی به رویم پاشیدو تلفن را جواب داد.

_ بیا بالا ببین چه عروسکی واست ساختم.

و بعد با خنده تلفن را قطع کرد

_ بیا عزیزم مهرجو اومده دنبالت.

مانتو را به تنم کردم و بدون بستن دکمه هایش روسری را به سرم انداختم و با برداشتن کیفم

از اتاق خارج شدم که نیما را منتظر در سالن دیدم، با دیدنمان به سمتم آمد.

_ سلام خانوم خانوما.

با چشم غره سلامی دادم و نیما با تشکر فراوان کارت می را به دست خانم صباحی سپردو گفت:

هرچقدر که فکر میکنی زحمت کشیدین بکشین.

و ان زن ذوق زده از ما دور شد.

کلافه به سمت نیما چرخیدم

_ نیما این مسخره بازیا چیه!؟

خندید



_ انقدر حرص نخور عزیز دل نیما.

پوفی کشیدم و با آمدن ان زن همراه با نیما سوار شدیم.

من: نیما ینی شانس آوردی قبلش بهت قول دادم هرچی میگی انجام بدی وگرنه به محض ورود

به خونه یه گلوله خالی میگردم تو مخت.

بلند خندید

_ وقتی عصبانی میشی جذابتر میشی.

با مشتم به بازویش کوبیدم و غریدم: کوفت.

با ورود به حیاط عمارت کلافه روسری را روی سرم مرتب کردم و پیاده شدم که نیما پر خنده

روسری را از سرم برداشت

_ بردار رسیدیم خونه.

و متعاقبش کمک کرد مانتو را از تنم خارج کردم و هردو کنار هم وارد عمارت شدیم.

با ورود به سالن با تاریکیش اخم کردم

_ چرا برقا خاموشه نیما.

به عقب برگشتم.

_ نیما؟!!

صدایی نیامد، دلشوره بدی به دلم افتاد!

_ نیما مسخره بازی در نیار.

سکوت....

بلندتر گفتم: نیما!!!.



برقها وصل شدو چیزی ترکید و چشمه‌ایم را باترس بستم که صدای دستها و اهنگ بلند شد...
چشمه‌ایم را باز کردم و با دیدن آنهمه ادم و نیما که میانشان ایستاده بودو لبخند میزد مات
شدم...

نیما نزدیکم شد و آرام گفت: گفتم تولد نمیگیری تاانتقام سهیل رو بگیرم.
صدایش را بالا بردو گفت: تولدت مبارک!
صدای دستها انقدر بلند بود که گفتم حالااست که سقف روی سرم اوار شود.
با دیدن اریا و پدرم و مادرم لبخندی به رویشان پاشیدم و با شروع یک اهنگ جوانها به وسط
ریختند.

نیما دستم را کشیدو گفت: بیا تا لهماون نکردن.
با دستم لبه ی لباس را بالا گرفتم و دنبالش راه افتادم.
وقتی ایستاد پر خنده گفتم: مرسی نیما. بهترین سوپرایز بود.

خندیدو چشمکی زد

_ سوپرایزه بزرگتری در راهه!

با نزدیک شدن اریا و لبخندش من هم لبخند زدم

_ تولدت مبارک خانوم.

دستش را گرم فشردم و لبخند را مهمان لبه‌ایم کردم.

_ ممنون.

آریا: چند ساله میشی؟

خندیدم_ فک کنم ۲۵.



نیما میان حرفمان پرید

_ دروغ می‌گه میره ۳۵.

آریا هم خندیدو گفت: این بیشتر بهش میاد.

با چشمهای گرد نگاهشان کردم

_ برین بینم. پروها.

با نزدیک شدن پدرم به سمتمان لبخندی به رویش پاشیدم!

_ تولدت مبارک عزیز دل بابا.

به چشمهایش خیره شدم و گفتم: بابا.

و بعد در اغوشش فرو رفتم.

نگاهم که به مادرم افتاد از خودم بدم امد... اینهمه سال! من چه کردم با مادرم... چه چیزها که

من خبر نداشتم... چه چیزهایی که مادرم تنها به دوش کشیده بود...

پدر را کنار زدم و به سمت مادرم رفتم، نگاه غمگینش را بالا اورد، چرا من ندیدم! چرا بعد از

مرگ سهیل این چین و چروک و این موهای سفید را ندیدم... چرا نفهمیدم!

بغضی که در گلویم نشست فقط برای ناحقی بود که در حق مادرم کردم... حرفهایی که امروز

شنیدم مرا از خودم بیزار کرد...

من: نمیخواهی بغلم کنی؟

پر اشک اغوشش را گشود

_ بیا عزیز دل مادر.

در اغوشش که فرو رفتم فهمیدم این چند سال از چه نعمتی محروم بودم!



اغوش مادر آرامش بخش ترین جای دنیاست.

ارام زمزمه کردم

_ حلالم کن مامان.

و او پر بغض زمزمه کرد.

_ حلالت باشه دخترم، حلالت باشه نور چشمی مامان.

از اغوشش بیرون امدو اشکهایش را پاک کردم.

با ورود کیک دست و جیغها بلند شد. دست مادرم را کشیدم و گفتم: بامن کیکهارو فوت

میکنی؟

خندید

_ چرا که نه!

با ذوق دستش را کشیدم و پشت کیک قرار گرفتم، دلیل نگاه مات پدرم را خوب میدانستم....

بیشتر از اینها باید مات بمانی، جمشید راد... پدر من... . سالن در سکوت فرو رفت که پر ذوق و

بلند گفتم: یه دست به افتخار مامانم.

صدای دستها بلند شد.

کیک چهار طبقه ی طلایی را خیلی دوست داشتم...

نیما بلند گفت: اول ارزو.

چشمهایم را بستم و در دل گفتم: خوشبختیم...



چشمهایم را باز کردم و گفتم: مامان آماده ای.

خندید

_اره.

من: یک، دو، سه....

و بعد شمعهها خاموش شد...دوباره صدای دست و جیغ بلند شدو با اهنگ شادی که دی جی پخش کرد جوانها به وسط ریختند...

با پخش اهنگ عاشقانه ای دی جی اعلام کرد وسط را خالی کنند.

نیما به سمتم قدم برداشت و گفت: افتخار یه دور رقص رو به من میدی بانو.

با لبخندی دستم را در دستش گذاشتم.

_ با کمال میل.

هر دو به وسط رفتیم و در اغوش هم جا گرفتیم.

"علاقم به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگرم قشنگ تر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

میبینی که خیلی بهتر شده

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

میدونم نمیتونی درکم کنی



ولی اینو یادت نره عشق من

میمیمیرم اگه روزی ترکم کنی"

در گوشم زمزمه کرد

_ خیلی خشگل شدی الماسم.

لبخندم از ذوق بود... زمزمه کرد

"میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم

نمیخوام کسی سد راهم بشه

نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد

بجز تو کسی تکیه گاهم بشه"

عقب کشیدو به چشمهایم خیره شد... نور روی ما بود...

دست در جیبش کردو با خارج کردن جعبه مخمل قرمز رنگی جلویم زانو زدو بعد از باز کردن

جعبه انرا جلویم گرفت.

مات به حرکتش خیره شدم که بلند گفت: بامن ازدواج میکنی الماس!؟

جیغ و دست بلند شد

مات حرفش شدم اما کم کم لبهایم از هم باز شد، دستم را جلوی دهانم گذاشتم و تعجب زده

به چشمهایش نگاه کردم. نگاهم بلند شد و روی مادرم نشست که با لبخندی تاییدم کرد، آریا

مات بود و پدرم... مثل همیشه در فهمیدنش عاجز بودم..

منتظر بود...

دستم را کنار کشیدم



_ من... هیجان زده شدم...وای!

خندیدم، از ذوق از عشق...

من نیما را دوست داشتم! این پسری که روبرویم بود را خیلی دوست داشتم...

سری به نشانه مثبت تکان دادم و پر خنده گفتم: بله...

صدای دست ها گوش را کرمیکرد... پر ذوق ایستاد و انگشتر تک نگین را میان انگشتهای بلند و

کشیده ام جا داد.

با ذوق به انگشتر خیره شدم

_ خیلی قشنگه.

عاشقانه نگاهم کرد.

_ نه به اندازه تو.

و با یک حرکت بلندم کرد و چند دور چرخاند... صدای جیغ و دست و اهنگ تپش قلب را بالا

میبرد!

ارام به زمینم گذاشت و بعد پیشانی ام گرم شد...

انروز، آن لحظه من خوشبخت ترین ادم دنیا بودم...

اما چه کسی میدانست یک سیب تا به زمین برسد هزار چرخ میخورد...

با لبخندی عمیق به نیما خیره بودم که همراه با دوستانش وسط میرقصید...

_ امشب فوق العاده شدی!



نگاهم با خنده از نیما گرفتم و به آریا دوختم که با چشمانی غمبار نگاهم میکرد!

من: ممنون.

آریا: فکرشم نمیکردم.

من: فکر چیو؟

از جا بلند شد، غم چهره اش را اصلا نمیفهمیدم، دستش را به سمتم دراز کرد

_ بازم تولدت مبارک.

از جا بلند شدم

_ میری؟

آریا: اره برم، یه خورده کار دارم.

دستهایش را که فشردم در کسری از ثانیه به اغوشش کشیده شدم و بهت زده خیره ماندم، با

تمام وجود مرا به خود میفشرد...

زمزه اش را خوب شنیدم.

_ اشتباه بود، از اولم اشتباه بود!

طوری که بشنود گفتم: له شدم آریا...

به خودش امدو مرا از اغوشش جدا کرد، به چشمهایم خیره نشد، خداحافظی کوتاهی کردو از

جلوی چشمانم محو شد. و من مات حرکت و غیب شدن ناگهانی اش شدم...

عصبانی داخل اتاق رفتم و دررا کوبیدم!



نفسم از عصبانیت بالا نمی امد...

نیما از پدر خواست امشب با پدرش برای مراسم خاستگاری بیایدو پدرم در کمال بی انصافی با خرد کردن نیما گفت: میتوانند بیایند... و در آخر گفت: برای من فقط خوشبختی دخترم مهم است...

روی تخت ولو شدم، چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم تا رها شوم از این عصبانیت! با تقه ای که در خورد با چشمهای بسته و در همان حال گفتم: هرکی هسی برو.

صدای ضعیف مادر بلند شد

_ منم دخترم.

لبخندی روی لبهایم نشست.

_ بیا مامان.

در باز شدو من هم روی تخت نشستم.

به سمتم امدو کنارم نشست.

مادر_ عصبانی نشو جگر گوشه مامان. تو با نیما خوشبخت میشی شک نکن!

من: از همون اول باهانش لج بود، تا جایی که یادمه جنگ و دعوا. چرا؟!

غم در صورتش نشست.

_ نپرس مادر.

من: این چندروزه هرچی ازت میپرسم میگی نپرس...

دست روی شانه ام گذاشت

_ برای خودت میگم، نمیخوام نابود شی... تو به اندازه کافی زجر کشیدی...



کلافه گفتم: کجاست؟

مادر... یکی از دوستاش اومده تو اتاق کارشه.

من: بشین میام.

از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدم و دررا بستم و به سمت اتاق پدرم حرکت کردم، خواستم

در بزنم که با شنیدن اسم نیما دستم در هوا معلق ماند.

_ نیما نمیتونه به پدرش بره...

پدر... نیما هم از خون همون پدره. میترسم پسر، میترسم دخترم و نابود کنه!

_ به دخترت بگو، بذار بدونه...

پدر... چی بگم؟ بگم تا بیشتر از این نابود شه!

_ بگو بذار خودش تصمیم بگیره. اینطوری که میکنی فکر میکنه به خاطر خصومتت با نیما

نمیخواهی ازدواج کنه.

قلبم دیوانه وار به سینه ام میکوبید.

پدر... بگم چی؟! بگم قاتل اصلی برادرت پدر نیماست...

رنگ از رخم پرید، دنیا ایستاد، حرفهای علی در ذهنم اکو شد

_ پدر تو چی نیما، تاوان کثافت کاریای پدر تو رو کی میده!

بابک... اون خودش تاوان داده که الان عین یه مرده افتاده یه گوشه...

دستم روی دستگیره نشست و در باز شد!

هر دو به سمتم چرخیدند!

مات به هر دو خیره شدم!



جمشید با صورتی تعجب زده نگاهم کرد

_ الماس...؟!_

ناباور قدم به جلو برداشتم

_ ش.. ما.. چی.. چی گفتین؟!_

پدرم به سمتم آمد

_ هیچی عزیز دلم! چیزه... چیزی نیست.

اشکهایم صورتم را خیس کرد

_ ش... ما... میدونستی....

فریادم بلند شد.

_ اینهمه سال میدونستی...

سعی کرد آرامم کند!

_ بین عزیز دل بابا...

فریاد زدم: اینهمه سال پسر قاتل برادرم کنارم بوده و شما هیچی بهم نگفتین؟

جیغ زدم: هیچیییی!

مادرم هول وارد شد.

_ دخترم چیشده؟

به سمتش برگشتم

_ توام میدونسی! میدونسی قاتل بابای نیماست!



مادرم با بهت به پدرم نگاه کرد و گفت: چیکار کردی؟!

پدر دستپاچه بود

_ بخدا من حرفی بهش نزدم، خودش شنید!

فریاد زدم: میکشمش!

از اتاق بیرون دویدم که مادرم جلویم را گرفت

_ گوش کن دخترم، تروخدا اروم باش. اونجور نیست که فکر میکنی!

خشم انسان را قدرتمند میکرده! در یک حرکت کنارش زدم و به سمت اتاق کارم هجوم بردم،

بعد از باز کردن گاو صندوق و بیرون کشیدن کلت طلایی انرا به کمرم بستم و با پوشیدن یک

مانتو ونبستن دکمه هایش به سمت در هجوم میبردم که جمشید و مادر جلویم را گرفتند...

مادرم اشک میریخت

_ تروخدا نرو عمر مادر. تروخدا نرو.

فریاد زدم

_ برین کناااااااار.

پدرهم جلویم ایستاد.

_ اول حرف بزنی بعد!

کلت را بیرون کشیدم و به سمتشان گرفتم و فریاد زدم: به روح سهیل کنار نرین میزنم!

هردوپرتس کنار کشیدند و من مانند جت از ان خانه خارج شدم، در حیاط عمارت فریاد زدم.

_ ماشینمو بیارین.



و در عرض چند ثانیه ماشین جلویم پارک شدو من با تمام سرعتم پشت رل نشستم و به سمت خانه ی پدری نیما راندم...

بایستادن ماشین پایین پریدم و دررا بستم.
و به سمت خانه ی ویلایی انها حرکت کردم.
محکم به در میکوبیدم که باغبانشان در را باز کرد.
_ چته خانوم مگه سر آوردی؟
وارد شدم و اسلحه را روی شکمش گذاشتم.
_ صدات در بیاد همینجا جنازت رو میندازم جلوی سگای باغ.
ترسیده گفت: خانوم چیشده؟!
غریدم: کی هست؟
با من و من گفت: آق.. ا و پسرشون.
من: راه بیفت!
ترسیده گفت: خانوم... بخد...
فریاد زدم: راه بیفت!
باغبان: حداقل درو ببندم..
اسلحه را بیشتر فشار دادم و از لای دندانهای کلید شده ام غریدم: برو توووووو!
ترسیده راه افتادو من هم پشتش وارد خانه شدیم...



با صدای فریاد مادرم، در داخل را قفل کردم.

نیما به سمتم آمد و با چشمهای گرد نگاهم کرد.

_ الماس چیشده؟!_

باغبان را به وسط خانه هول دادم و اسلحه را به سمت نیما گرفتم!

_ بابات کجاست؟!_

با بهت به اسلحه چشم دوخت

_ چیشده؟_

فریادم بلند شد

_ باباتو بیار نیما.

دستهایش را به علامت تسلیم بالا آورد

_ باشه.اروم باش، باشه.

صدای در کوبیدن و فریادهای پدرم و مادرم روی اعصابم بود...

نیما با پدرش روی ویلچر آمد و در مانده گفت:حالا بهم بگو چه خبره؟!_

بغضم ترکید

_ شخص سوم بابای تو بود.

فریاد زدم: بابای تو نیما!

نیما ناباور نگاهم کرد

_ غیر ممکنه.

فریاد زدم و اشک ریختم



_ به تنها کسی نه شک نکردم بابای تو بود! اما اشتباه کردم، گفتم کار کردن پدرت زیر دست

بابام دلیل بر قاتل بودنش نیست... گفتم بابای تو، تو این کارا دست نداشته...

صدایم بلند تر شد.

_ اما اشتباه کردم! وقتی علی اونجا داد زد تاوان کارای باباتو کی پس میده باید میفهمیدم!

هق زدم و داد زدم: باید میفهمیدم شخص سوم باباته!

نیما ناباور نگاهم میکرد

_ اشتباه میکنی... بخدا...

فریاد زدم:

_ خفه شوووو.

دیگر اشکش در آمده بود!

_ تروخدا الماس اون پدرمه، من بعد از تو فقط اونو دارم... یذره فکر کن... اون غیر ممکنه با

سهیل همچین کاری کنه...

فریاد زدم: سهیل گفت به هیچ کس اعتماد نکنم. گفت نفر سوم کسیه که حتی فکرشم

نمیکنی!

اشکهایم با به یاد اوری برادرم خیس خیس شد...

نیما_ تو نمیدونی بابا چقدر سهیلو دوست داشت!؟

نگاهی به پدرش کردم

_ چه حسی داشتی وقتی اون موادو تو بدن داداشم تزریق میکردی! هانننن؟

بعد از تصادفی که کرد قدرت راه رفتنش رابه همراه قدرت تکلمش از دست داده بود.



اما حالا فقط با یک لبخند نگاهم میکرد

_ نیما به پای پدرش افتاد_ بابا اشاره کن بگو کار تو نیست، تر خدا بگو!

پوزخندی زدم و فریاد زدم!

_ خدافظ آقای مهر جو..._

دانای کل (راوی)

بیرون از در مادر الماس دیوانه وار به در میکوبید و از دخترش میخواست اشتباه نکنند...

و خدا میداند جمشید راد چقدر منتظر این اشتباه بود!

صدای شلیک گلوله باعث شد صدای مادر الماس قطع شود...

با دومی، سومی و چهارمی لبخند مرموزی روی لبهای جمشید راد نشست...

صدای فریاد نیما بلند شد

_ بابا! بابا! ... بابا! بابا! بابا! بابا!

مادر الماس روی زمین سرخورد و پر نفرت گفت: خدا لعنتت کنه جمشید، خدا جواب کاراتو بده!

و جمشید بود که موزیانه میخندید.

در که باز شد جمشید قیافه ی بهت زده ای به خود گرفت...

الماس نگاهش را بالا آورد و به جمشید دوخت

_ انتقامم تموم شد بابا... تموم شد!

و در مقابل چشمان آن دو از آنجا دور شد...



جمشید وارد خانه شد...

ویلچر پدر نیما روی زمین افتاده بود و جنازه ی پدرش هم غلتیده در خون روی زمین بود، نیما اشک میریخت و هق میزد، صورت پدرش را ناز میکرد و اشک میریخت... اشک میریخت و هق میزد

_ بابا...

جمشید نزدیک شد و انگشتر تک نگین اهدایی نیما را از روی زمین برداشت و به سمت نیما رفت، نگاهی به انگشتر کرد و روی جنازه پدرش انداخت و پر خنده با لبخندی بر روی لب گفت: گفتم با من در نیفت!

خم شد و آرام در گوش نیما زمزمه کرد

_ نگفتم!؟

هق هقهای نیما جانسوز بود و دل سنگ را هم اب میکرد، اما تنها جمشید بود که لذت میبرد!

آرام از جنازه دور شد، با همان لبخند فاتحانه...

و فریاد های مادر الماس بود که نفرین میکرد.

_ لعنت بهت جمشید، لعنت به روزی که پاتو خونت گذاشتم... لعنت به روزی که با دوتا بچه

یتیمم اومدم و زنت شدم... لعنت!

جمشید نگاهی به افرادش کرد و گفت: وقتشه که چیزی که دادم و پس بگیرم.

نگاهش سر خورد روی فرد اشنایی و پر اخم گفت: چهره تو برام اشناست.

مرد قدمی به جلو برداشت و گفت: حسامم اقا، دست راست بابک.

خنده ای عمیق روی لبهای جمشید نشست



_ بیا اینجا پسر!

حسام قدم هایش را به سمت جمشید برداشت، جمشید دستی روی شانه ی حسام گذاشت و با لبخند گفت: بابک الان داره به نکیرو منکر جواب پس میده. تو از این به بعد دست راست منی! حسام با ذوق خندید، انتظار این پیش بینی ها را نداشت!

جمشید قدم به سمت مبل تک نفره ی شاهانه الماس برداشت و روی ان جا گرفت.

_ میتونین برین سرکارتون.

در کسری از ثانیه سالن خالی شد، و احسان کنار صندلی جمشید ایستاد...

در باز شدو الماس اشفته وارد شد، اول متوجه پدرش نشد، اما نگاهش را که بالا آورد خشکش زد

_ بابا شما میدونین من رو صندلیم حساسم.

جمشید با لبخند گفت: میدونم.

الماس صاف ایستادو اخم کرد

_ پس چرا روش نشستین؟

جمشید پاهایش را روی هم انداخت و با پوزخند گفت: چون اینجا جای منه!

الماس_ یعنی چی؟

از جایش بلند شدو روبروی الماس ایستاد

_ تو واقعا ماموریتتو خیلی خوب انجام دادی!

اخم الماس غلیظ تر شد.

_ منظور تو نمیفهمم بابا!



خنده اش بلند شد

_ بابا! کلمه جالبیه دختر جون... ولی من بابات نیستم...

بهت زده گفت: یعنی چی؟!

با اشاره اش دو نفر از محافظان به سمت الماس رفتند و دستهایش را گرفتند. الماس عصبی

غرید: این کارا چیه؟!

دوباره روی صندلی جا گرفت.

_ کارایی که باید انجام میشد، شد!

الماس به محافظان غرید: ولم کنین. یادتون نرفته که من رئیستونم.

پوزخند جمشید بلند شد

_ رئیس؟ تو خودتم باورت شده الماس؟ تو فقط یه احمقه باهوش بودی که باند منو نجات

دادی و بس...

فریاد الماس بلند شد

_ بگو ولم کنن تا نشونت بدم.

با اشاره اش یکی از محافظ حاضر به ای محکم به پشت زانوی الماس زد که الماس با درد روی

زانویش فرود آمد.

جمشید اما بیخیال پپیش را روشن کرد و گوشه لبهایش گذاشت!

_ از همون اول که مادرتو دیدم عاشقش شدم، یه دختر با موهای بلوند و چشمهای رنگی،

درست مثل خارجیا! چشماتو شهرمون شهره ی عام و خاص بود... منم پسر کم کسی نبودم

اما عاشق دختر یه خانواده ی سطح پایین شدم... باباش معتاد بود و خرج خونشون رو مادرش با



کلفتی خونه این و اون در میاورد... خیلیا طالب دخترش بودن اما مادرش میگفت دخترم رو به احدی نمیدم!

روزم رو با فکر اون شب میکردم، به گوشم رسیده بود که بچه ی یکی از گنده های شهر شیفتش شده! منم موقعیت اونو داشتم پس نگران نبودم!

از همون جوونیم بلند پرواز بودم و هرچیزی که میخواستم رو باید بدست میاوردم، دوستانم از عشقم به اون دختر خبر داشتن و بهم میگفتن اون دختررو تو خواب ببینی... اما من باید بدستش میاوردم.

خیره به چشمهای الماس شد.

_ تااینکه واسه ی یه محموله اسلحه باید از شهر همراه با پدرم خارج میشدیم! بعد از برگشتن متوجه شدم دختر رویاهامو شوهر دادن، اونم به همون پسری که باباش کله گنده بود، مادرش مریض شده بودوپدر معتادش در مقابل پول اونو به اون خانواده اون پسره داده بود!

وقتی شنیدم دیوونه شدم!

دوستانم مسخرم میکردن ، اینکه واسه اولین بار تو عمرم یچیزیو خواستم و نشد عصبیم کرد... حالا دیگه از اون دختر متنفر بودم! با تموم وجودم... اما من باید بدستش میاوردم، به هر قیمتی...

پوک عمیقش به پیش نشان از عصبانیتش میداد!

_ نقشه کشیدم، اما برای نقشم نیاز داشتم امپراطوری پدرم رو دستم بگیرم، نفرت و انتقام انگیزه های ادم رو بالا میبره، من تو کار پدرم غرق شده بودم که خبر رسید دختر معروف شهر



برای امپراطور دیبا یه پسر به دنیا آورده، تنفرم بیشتر شدو یه نقشه چیدم برای طرح دوستی با سامان... پدر تو!

الماس فقط مات بود... مات مردی که سالها پدر صدایش میزد...

_ سامان مادرت رو دیوانه وار دوست داشت... از این همه دوست داشتن حرصم میگرفت، اول خواستم با خیانت مادر و پدرتو جدا کنم اما پدرت بیشتر از چشمه‌هاش به آلمان اعتماد داشت! وقتی نگاههای عاشقانهش تو جمع نصیب مادرت میشد میخواستم خرخره اش رو بجوم... اون مادرت رو میپرستیدو این برای من که از مادرت متنفر شده بودم ینی ته ته مرگ! قسم خوردم خوشبختیه مادرتو ازش بگیرم، قسم خوردم خنده های بلندی که تو اغوش سامان میکرد رو به حق تبدیل کنم!

از جایش بلند شدو عصبی شروع کرد قدم زدن دور الماس.

_ پسر آلمان جلوی چشم من قد میکشیدو من روزبه روز نفرتم بیشتر میشد.

روی صورت الماس خم شد

_ میدونی چرا سهیل ازم متنفر بود؟ چون اون پدرتو، عشق مادرتو، عشق خانوادشو خوب به یاد داشت، اینکه بعد چند سال میدید مادرتو چجوری زجر میدم ازم متنفر میشد...

اشک غلتید روی صورت الماس، ناباور فقط گوش میکرد.

_ هرکاری کردم برای جدایی اون دوتا، ولی انقد عاشق هم بودن که حد نداشت، سه سال بعدش مادرت تورو حامله شد! از خودم لجم گرفت، اینکه دست دست میکردم و مادرت هربار یه بچه پس مینداخت روانیم میکرد!



استینش را بالا زدو به سمت الماس رفت، از موهایش گرفت و با تمام توان کشید، اما الماس دندانهایش را از خشم روی هم سابیدو حتی اخم هم نکرد!

_ اینو میبینی؟! اینو وقتی تو دنیا اومدی به خودم زدم، یه میله رو داغ کردم و محکم چسبوندم به ساعدم تا یادم بمونه از تو و مادرت و سهیل و پدرت چقدر متنفرم....
سیلی محکمی به گونه الماس زدو فریاد زد.

_ متنفرم!

با باز شدن در جمشید از جا برخواست و به مردی که نزدیک میشد خیره شد
_ خوش اومدی پسر!

و الماس با دیدن او چشمهایش گرد شد.

جمشید با خنده گفت: الماس جان، نیازی به معرفی نیست، تو خوب میشناسیش، فقط قابل ذکره یکی از همکارای جدیدمه...

الماس ناباور لب زد.

_ آریا!

آریا نگاهش را جدی از الماس گرفت و با لبخند به جمشید گفت: به محض دریافت پیامت زودی خودمو رسوندم.

تمام صحنه ها جلوی چشم الماس رژه میرفتند.

جمشید _ بیا بشین پسر، داریم به جاهای حساس میرسیم.

آریا پر صدا خندیدو صدای خنده هایش روح الماس را خش داد.

_ با کمال میل.



هر دو روی صندلی جای گرفتند و جمشید دوباره چشم دوخت به الماس

_ دیگه طاقت نیاوردم وقتی دیدم سامان تورو تو بغلش گرفت و از خدا هزار بار بابت این خوشبختیش شکر کرد، خونم به جوش اومد وقتی اسمتو گذاشت الماس، وقتی گفت تو براش اندازه یه الماس بارزشی... حالا نوبت اجرای نقشم بود، ترمز ماشینش رو دستکاری کردم و بهش زنگ زدم و ادرس یه جای کوه و دره ای بهش دادم، گفتم تصادف کردم، گفتم دارم میمیرم... میدونی الماس، پدر تو یه ادم به تمام معنا بود، با یه قلب فوق العاده مهربون، واسه همینم بود که ارزوی کل دخترای شهر بود، اون هیچی کم نداشت، مهربون، زیبا، پولدار... اینا همه باعث شد بابت با ماشینش بیاد دنبالمو بعد....

بشکنی در هوا زدو گفت: پرت شد ته دره! ماشین اتیش گرفت و جنازش سوخت....

الماس کم کم هق زد، آرام آرام اشک میریخت

_ تو یه ادم کثیفی. تو یه کثافت به تمام معنایی، یکی که نظیر نداره تو اشغال بودن.

قهقهه ی جمشید بلند شدو آریا آرام خندید...

الماس چقدر درد میکشید با خنده های آریا...

_ مادرت موندو دوتا بچه، دوتا بچه یتیم، اونموقع ها رسم بر این بود که اگه برادری میمردو زن

و بچش میموندن، اونو برای برادر دیگه میگرفتن! اما برادرت تک پسر بود همراه با یه دختر.

اینجا بود که قرعه به نام من افتاد، عموی پدرت با پولی که بهش دادم گفت جمشید واسه

سامان کمتر از برادر نبوده و هممون میشماسیمش!

و اینطوری بود که مادرت شد عروس خونم!



از جا بلند شدو به سمت الماس هجوم بردو دوباره محکم موهایش را کشیدو از میان دندانهای کلید شده اش غرید: میدونی، مادرت انقدر سامان رو دوست داشت که هیچ وقت با من هم اتاق نشد... هیچوقت...

و متعاقب حرفش محکم با مشت به صورت الماس کوبید، خون از دماغ الماس بیرون زد...
_ روزا میگذشت و من میدیدم سهیل چقدر مادرتو دوست داره و با عذاب دادن مادرت سهیل رو عذاب میدادم، اینکه سهیل یکی بود جفت پدرت عصابم رو بهم میریخت، میخاستم محوش کنم و موفق شدم.

کم کم متوجه هوش فوق العاده سهیل شدم و بعدم که رفت داروسازی جرقه ای تو ذهنم زده شد، سهیل هیچ وقت با من خوب نبود، برای همین نیاز به دونفر دیگه داشتم، برای همین بابک و علی رو اوردم وسط. اول اونا بودن که پیشنهاد رو به سهیل دادن و کم کم سهیل خام شدو قبول کرد چیزی رو که میخوایم رو برامون درست کنه!

اما یهو نمیدونم چی شد که فهمید موادی که تولید میکنه مخدره...بعدم طبق نقشه خودش فرمولو بهم ریخت... وقتی جنس رو امتحان کردیم و متوجه شدیم این کشنده است خیلی عصبی شدیم، من میلیاردها بابت این پروژه پول گذاشتم.

با پایش محکم به شکم الماس کوبید، که الماس پردرد گفت: تو اون کصافط بودی! تو نفر سوم بودی.

ارام آرام زمزمه کرد!

_ خدایا من چیکار کردم؟ بابای نیما بی گناه بوده؟

فریاد زد



_ عوضیییییی تو منو سوق دادی سمت بابای نیما... تویه...

با مشتی که به دهانش خورد دهانش پر از خون شدو به سرفه افتاد...

جمشید اما خونسرد بود

_ منم میخواستم سهیل رو محو کنم و گفتم چیزی که تولید کردرو به خودش تزریق کنن و

اینطوری شد که سهیل پررررر!

الماس آرام اشک میریخت!

_ وقتی برادرتو خاک کردین از دیدن زجر مادرت لذت میبردم. وقتی گفتم میخوای انتقام

بگیری دوباره مغز باهوشم به کار افتاد، علی و بابک بعد قضیه سهیل فهمیدن که میتونن

خودشون تولید کنن و رو دستم بلند شدن... اما من میخواستم یجوری نابودشون کنم که فکر

نکنن کار منه!

و تو اون آدم بودی، میدونستم میتونی، نفرت تو چشمهات یه دنیارو به اتیش میکشید، تو رو

نسبت به مادرت بدبین کردم! و هربار که مادرت رو مقصر سهیل میدونسی من کیف میکردم!

صدای نفسهای عصبیش بلند شد

_ همه چی داشت خوب پیش میرفت، اریا قرار بود عاشقت بشه و تورو به باتلاقی بکشونه که

فکرشم نکنی... اما نیما گند زد به همه چی...

الماس ناباور به آریا نگاه کرد که پوزخندی روی لبهایش داشت... اما چشمهایش! چشمهای

عسلی اش معنای نامفهومی داشت که گیجش میکرد!



الماس

صدای جمشید روی اعصابم خط انداخت.

_ بهش گفتم بیخیالت بشه، گفتم با من در نیفته، اما گفت دیوونه وار میخوادتو بیخیالت همیشه.

پوزخندش باعث شد دستهایم مشت شود.

_ من فکر میکردم تو بیمارو قبول نمیکنی، اما همه چی رو وقتی منو از اتاق بیرون کردی و نیما رو نگه داشتی فهمیدم! فهمیدم نیما بالارزش تره، نمیدونی وقتی بخاطر نیما سرم داد زدی چه نفرتی وجودمو گرفت! قسم خوردم کاری کنم نیما ازت متنفر شه. و بالاخره تونستم! فریادم بلند شد

_ ... من یه ادم بیگناهو بخاطر نفرتت کشتم... حالیه؟

قهقه اش بلند شد

_ سخت نگیر.

غریدم: خودم اتیشت میزنم، قسم میخورم...

خنده اش همراه با خنده آریا بلند شد

_ اگه زنده موندی منو اتیشت بزن.

با نفرت به سمتم امدو لگد محکمی نثار پهلویم کرد که با درد به زمین خوردم، لگد های بعدی و بعدی از سمت محافظان نثار بدنم شد و من فقط همین را فهمیدم که خون بالا اوردم و چشمهای خسته ام بسته شد!



با هوشیار شدنم سرفه های عمیقم همراه با لخته های خون شد، نفرت از جمشید، پدر قلابیم در وجودم شعله کشید.

با باز شدن در زیر زمین یکی از همان غلچماق ها به سمتم امدو من را از روی زمین بلند کرد، دستش را به شدت پس زدم

_ به من دست نزن، گمشو اونور.

و خودم جلوتر از او با دستان بسته به راه افتادم.

با بالا رفتن از پله های زیر زمین وارد عمارت شدیم، منفور ترین فرد زندگیم روی صندلی من جاخوش کرده بود و پپیش را میکشید.

با نفرت نگاهش کردم.

با ضربه ای که محافظ به پایم زد محکم به زمین خوردم. پرنفرت خودم را بلند کردم و به

جمشید چشم دوختم که پرصدا میخندید

_ ازت متنفرم... حالیه؟! متنفر...

جمشید خندید.

_ منم عزیزم.

بلند شدو روبرویم ایستاد

_ یواش یواش اشهدتو بگو خشگلم...

نگاهم را به آریا دوختم نگاهم میکرد، با همان نگاه نامفهوم...



پوزخندی زدم

_ باید میفهمیدم! تو معادله مجهول داستان بودی جناب آریا...

صامت نگاهم میکرد، اشکهایم گونه ام را خیس کرد!

_ زیر پا گذاشتن مردونگیت چقدر آب خورد آریا؟

نگاهش را از من گرفت و چشم دوخت به صندلی خالی جمشید...

پوزخندم را بلند زدم

_ چقدر گرفتی تا مثلا دل منو به بند بکشی؟! مردونگیت چقدر می ارزید؟!!

سیبک گلویش بالا پایین میشد، این یعنی بغض داشت؟!!

من: وقتی داشتی تو بیمارستان کمکم میکردی تا سرپا شم به چی فکر میکردی آریا؟

هق زدنم اصلا دست خودم نبود_ هر بار که راه میرفتم به چی فکر میکردی آریا؟

زجه زدم

_ به اینکه حالا راه برو الماس خانوم، جوری میزنمت زمین که هیچ وقت نتونی پاشی...

صورتش پایین بود، خنده ی هیستیریکی سر دادم.

_ وقتی از برادر بی گناهم برات میگفتم و ارومم میکردی داشتی برای قاتل برادرم کار

میکردی.....

از جایش کلافه بلند شدو دستی به موهایش کشید.

_ من میرم بیرون جمشید خان.

از کنارم که رد شد صدایش زدم!

_ صبر کن.



ایستادو به روبرو خیره شد، با اب دهانی که جلوی پایش انداختم نگاهش رابه سمتم چرخاند، پرنفرت نگاهش کردم.

_ مردونگیت مثل این اب دهن بی ارزش شد جناب مشتاق...

با مشتتی که به دهانم خورد، دوباره گرمی خون را در دهانم چشیدم و بعد صدای کوبیده شدن در بهم بلند شد.

با صدای جمشید نگاه خسته ام را بالا اوردم

_ میخوام قبل مرگ بهت یه اوانس بدم!

انقدر کتک خورده بودم که نا نداشتم جوابش را بدهم، این را از نگاهم خواند و ادامه داد

_ قبل مرگت مادرتو میبینی...

در باز شدومادرم همراه با دو محافظ که دستهایش را بسته بودند وارد شد. اشکهای گرم روی

گونه ام چکید!

_ مامان!

با دیدنم وحشت زده خاست به سمتم بیاید که محافظ ها اجازه ندادند.

_ یا خدا. دخترم... عزیز دل مادر... جمشید... تروخدا ولش کن، هرکاری بگی میکنم! هرکاری!

تروخدا دخترمو ول کن...

روی دوزانویسش فرود امدو شروع کرد هق زدن... با اشک ریختنش من هم اشک میریختم و

نفسم بالا نمیامد...



جمشید با خنده به سمتم امدو روبرویم روی پاهایش نشست

_ میتونم یه معامله باهات بکنم آما.

مادرم پر اشک نگاهش کرد!

_ چی؟

جمشید _ میتونم دخترتو نکشم... عوضش؟

با چشمان نفرت انگیزش نگاهم کرد.

_ هرشب تقدیم یکی کنمش چگونه؟

با اب دهانی که به صورتش انداختم، چشمهایش را با خشم بست، و من پر درد زمزمه کردم

_ از توی کتیف هر چی بگی بر میاد.

دستهایش را با خشم روی صورتش کشیدو از جا برخاست و با اشاره به محافظانش گفت: میخام

خودم بکشمش.

و بعد لگد های محکم بود که نصیب کمرو شکم و دستهایم میشدو فریادو هق هق مادرم که

جگرم را میسوزاند

_ ترو خدا ولش کنین، بی وجدانا، ولش کنیننن. دخترمو ول کنین!

چشمهایم آرام آرام روی هم افتاد...

با لگدی که نثار شکمم شد چشمهایم را باز کردم و نگاهم در تاریکی به دوتا از همان غول ها

افتاد، هردو خم شدندو با گرفتن دستهایم مرا کشان کشان از پله ها بالا بردند...



با پرت شدنم جلوی پای کسی نگاهم را بالا اوردم و دوباره چشم در چشم آن عوضی شدم، پر
دل و جرات شده بودم

_ چرا لفتش میدی جمشید، تمومش کن!

خندید

_ ولش کنین.

با کنار رفتن محافظها روی صورتم خم شدو با قیافه ای پر خنده گفت: فکر کردی به همین

راحتیا اجازه مردنتو صادر میکنم؟ تو باید قشنگ زجر ببینی!

با اشاره اش سرم را بلند کردم و چشم دوختم به پیکر مادر بی جانم

_ مامان....

قهقهه اش بلند بود.

_ اره مامان... مامانی که انقد این سالها توسط خود تو زجر کشید... مادری که بخاطر تویی که

الان اینجوری می مامان هر شب با گریه خوابید...

واقعیت همیشه تلخ است و واقعیت تلخ همیشه جان ادم را به آتش میکشد....

ناتوان نگاهم کرد.

_ دختر کم...

اشکهای داغم روی زخم های صورتم چکیدندو باعث سوزش شدند!

_ ولش کن. خواهش میکنم.

روی صندلی اش جای گرفت و ابرو بالا انداخت.

_ نه، همیشه!



التماس این مرد بی دین و ایمان را کردن سخت بود، اما من به خاطر مادری که سالها عذابش

دادم این سختی را به جان میخریدم

_ التماس می‌کنم جمشید، ولش کن!

خندید، بلندو بی وقفه...

خنده اش که تمام شد رو به محافظان که احسان هم در بین آنها بود گفت: دیدین؟ الماس

خانوم التماسو کرد! عجب!

اشکهایم از غروری که شکست بارید..

دانای کل (راوی)

با باز شدن محکم در الماس نگاهش را بالا آورد و با دیدن نیما انهم در آن وضع اشفته واقعا

ترسید. نیما خشمگین وارد شد، سرو صورت خاکی اش چشمهای سرخش، از او غولی ترسناک

ساخته بود، جمشید ترسیده از جا برخاست

_ اینجا مگه طویلست؟

نیما با خشم جلو آمد

_ طویله نبود که تو اینجا نبودی!

جمشید عصبی فریاد زد.

_ چرا وایساده بی مصرفا!

محافظان به سمت نیما میرفتند که نیما فریاد زد.



_ بخدا یکتون نزدیک من شین نابودتون میکنم.

هر دو ایستادند، نیما به سمت جمشید چرخید!

_ نیومدم اینجا باهات جنگ کنم!

جمشید پر اخم گفت: پس چی!

نفسهای عصبی نیما بلند بود.

_ من و تو الان یه دشمن مشترک داریم!

و متعاقب حرفش نگاهی به الماس انداخت و دندانهایش را روی هم سابید.

الماس به هق هق افتاد.

_ نیما تروخدا، اشتباه میکنی! این منو تحریک کرد، این به من گفت بابات قاتله.

نیما غرید: توام بدون هیچ مدرکی تنها دارایمو ازم گرفتی!

به سمت الماس خم شدو پر نفرت گفت: تو ادمای بی گناهو نمیکشتی الماس، ولی تو اونشب

پدرمو بدون هیچ مدرکی کشتی...

الماس سر به زیر انداخت و هق زد.

_ نیما!

فریاد نیما حرف را در دهان الماس نصفه گذاشت

_ تو بابامو کشتی!

نیما به سمت جمشید چرخید.

_ چقدر بهم شانس اینو میدی که منم تو کشتن الماس نقشی داشته باشم...

الماس ناباور نگاهش را بالا آورد!



_ نیما!

نیما فریاد زد

_ چقدر جمشید!؟

جمشید خندید، بلند! همه چیز به نفع او بود،

مادر الماس فریاد زد.

_ تروخدا نه نیما، نکن مادر. نکن.

ورق به شانس جمشید برگشته بودو او از این موضوع نهایت کیف را میبرد.

اسلحه اش را به سمت نیما انداخت و نیما در هوا انرا گرفت.

_ همه اش برای تو! من خوب زجرش دادم. فقط قبلش صبر کن به پیکر بی جون مادرش

خودشو برسونه!

الماس از جا به دور بلند شدو قدم هایش را به سمت مادرش برمیداشت که نیما غرید: ولی من

این اجازرو نمیدم.

اسلحه را به سمت پای الماس نشانه گرفت و بعد شلیک....

صدای جیغ مادرش همزمان شد با فریاد الماس...

الماس محکم فریاد زدو به زمین خورد...

اشک میریخت و هق میزد، اما نیما همچنان پرحرص نفس میکشید، الماس با نفسهای مقطع

دست به میز کنارش انداخت تا بلند شود، دست خونی اش روی میز عسلی سفید رنگ بان

ناخنهای بلندو کشیده هارمونی زیبا ولی غمگینی ایجاد کرده بود، در حال بلند شدن بود که

تیر بعدی به دستش خوردو اینبار با صورت به زمین خوردو نفسش برای چند ثانیه بند آمد...



مادر الماس_ نزن بی انصاف، نزن تو یه روزی عاشقش بودی...

عرق روی پیشانی اش نشسته بود، صدای قدمهای نیما به سمتش آمدو بعد با پایش او را به

پشت گرداندو پر نفرت زمزمه کرد

_ خدافظ الماس راد....

و گلوله ی بعدی درست به سمت قلبش شلیک شدو جیغ مادر الماس_ دخترممممممم.....

آریا (بارمان)

فریادم عمارت را لرزاند.

_ قرارت کشتن نبود جمشید.

پای راستش را خونسرد روی پای چپش انداخت.

_ حالا قرار این شد!

نفسهای عصبیم باعث میشد قفسه سینه ام بالا پایین شود!

_ الان کجاس؟

جمشید_ به حسام گفتم با بچه ها جنازشو بندازن تو ماشین بفرستن ته دره، تهشم گفتم

اتیشش بزنن که اگه جنازش پیدا شد کسی به چیزی شک نکنه.

بغض بی امان گلویم را فشرده، لعنت به من... لعنت به من...

با حرف جمشید گویی پتکی بر سرم فرود امد!

_ در ضمن من نکشتمش نیما این کارو کرد..



بهت زده نگاهش کردم.

_ این غیر ممکنه!

عصبی صدایم بالا رفت.

_ حداقل انقد جریزه داشته باش که غلطایی که کردی رو به عهده بگیری!

عصبی از جایش بلند شدو روبرویم ایستاد، مشتی که به سینه ام زد باعث شد جا به جا شوم!

_ بتوجه؟! تو چرا جلز ولز میکنی و سنگ الماس رو به سینه میزنی؟

در سکوت نگاهش کردم که با پوزخندی گفت: شایدم عاشقش شدم...

دستهایم را مشت کردم تا روی صورت منفور این مرد ننشیند، دندانهایم را با خشم روی هم

سابیدم تا مبادا خرخره این مرد را خودم بجوم!

جمشید _ گفتم من اینکارو نکردم، نیما انجامش داد. با وجود نیما لازم نبود من دستمو به خون

اون دختر الوده کنم...

با سوختن چشمهایم متوجه شدم همین حالا که هرچه هست و نیست برای جمشید

روشود، پس نگاهم را گرفتم و از این عمارت منحوس خارج شدم و دررا محکم بهم کوبیدم.

گونه ام که گرم شد فهمیدم الماس نزد من ارزشی بالا داشت، کاش زودتر میرسیدم! کاش...

کاش همه چیز را به او میگفتم! نگاه تنفر آمیز اخرش به من بیشتر از هرچیزی در زندگی اذیتم

کرده بود....

محکم به سینه اش کوبیدم.



_ این بود دوست داشتنت؟ این بود؟

او هم به شانه ام کوبید!

_ تورو سننه؟

پر نفرت نگاهش کردم.

_ چطور دلت اومد به کسی شلیک کنی که خیلی دوستش داشتی؟!

عصبی بود، عصبی و کلافه!

_ تو چی میفهمی؟ هان؟

نشست روی تخت، سرش را میان دستهایش گرفت.

_ تو چه میفهمی وقتی عشقت تنها دارایی زندگیتو ازت میگیره یعنی چی! جلوی چشمهام به

پدرم شلیک کرد، جلوی چشمهام...

بلند شد، روبرویم ایستاد، صورت خیسش و چشمهای قرمزش دل هر بیننده ای را به درد

میاورد.

_ بعد از مرگ مادرم پدرم تموم داراییم بود، بعدش الماس... الماس عشق بچگیم بود... اما...!

رویش را از من گرفت و پشت به من ایستاد_ من فقط انتقام گرفتم! مثل خودش...

دررا آرام باز کردم و واردش شدم، با نفس عمیقی که کشیدم غم در دلم تلنبار شد، در را بستم

و تکیه دادم به درو سرم را به در چسباندم...

تمام اتاق را از نظرم گذراندم...



صدایش در گوشم اگو شد

"_ آخرین نفری که بدون اجازه وارد اتاقم شد علی بود که الان منتظر چوبه ی داره!

خنده ی من: این الان یه تهدیده!?"

اشکهایم گونه ام را خیس کرد، خدایا! من چه مرگم شده؟! این اشکها یعنی چه... این بی

قراری... این دلتنگی برای یک دختر سنگدل و بی رحم یعنی چه!?"

"اشک روی گونه هام یه یادگاریه

اشک جزو زندگیه خیلی عادیه

اشک همدم چشای بی قرارمه

اشک مرهم غمهای گنگ و مبهمه

قدمهایم را به سمت میز آرایشش برداشتم، و با دیدن شیشه های ادکلنش لبخند تلخی زدم

_ چقدرم که به خودت میرسیدی!

دوباره بغض بی امان...

در میانشان یکی بود که با وسواس خاصی با شیشه ی قهوه ای رنگ میان ادکلن ها چیده شده

بود!

دستم بی اختیار به سمتش رفت و انرا برداشتم...

نزدیک بینی ام بردم و نفس عمیقی کشیدم که باعث شد سرفه های بلندی کنم!

میان سرفه ها دوباره صدایمان در گوشم پیچید

"_ این چه وضعشه؟"

اخم کرد



_ چشه؟

- چشم نیست گوشه، این چه عطریه؟

لبخند پر نفرتش

_ واسه بند آوردن نفس طرف مقابل رد خور نداره...

و من عصبی

_ ممکن بود نفسم بالا نیاد!؟"

سعی کردم هوارا ببلعم، اشکهایم را گذاشتم پای سرفه هایم و بس....

به سمت تختش رفتم و رویش ولو شدم و با خوردن نگاهم به سقف عکس پسر جوانی توجهم را

جلب کرد، بلند شدم و خیره شدم به عکسی که بالای تخت نصب شده بود.

عکس پر خندانی که با لبخند فوق العاده ای به دوربین خیره شده بود، چشمهای عسلی رنگش

برق خاصی داشت و ابرو و موهای مشکی اش با پوست سفیدش تضاد جالبی را ایجاد کرده بود،

تقریبا بیست و دو ساله میزد، ولی در عین حال بسیار جذاب بود....

از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدم، با دیدن خدمتکاری که سینی را در دستش داشت آرام

صدایش زدم

_ خانوم؟

به سمتم برگشت.

_ بله اقا!؟

اشاره کردم بیا. به سمتم که امد از دستش کشیدم و به سمت تخت بردم و بعد عکس را

نشانش دادم.



_ این کیه؟

خم شدو به دیدن عکس دوباره سر پا ایستاد

_ ایشون اقا سهیل هستن، پسر اقا جمشید، سه چهار سالی میشه فوت شدن.
سری تکان دادم.

_ میتونی بری. ممنون

سری تکان دادو از اتاق بیرون رفت و من دوباره خیره شدم به عکس برادر جوان مرگ الماس...

با بغض به شیون های مادر الماس خیره شدم.

آما: توروخدا نذارینش تو قبر، توروخدا نذارین... دخترمممم... دختر عزیزم.....

چه خوب بود که عینک داشتم تا جمشید نبیند اشک ریختمم را...

و اما جمشید، چه بازیگر قهاری بود... جوری بهت زده به جنازه الماس و قبر خیره شده بود که

گویی واقعا شوک زده شده

دو مرد جنازه را بلند کردندو داخل قبر گذاشتند.

جیغ و شیون های مادر الماس تمامی نداشت

_ بچه های جوونم... خدایا!!!! عدالتتو شکر، اون از پسر من این از دخترم ...

فریادش بلند شد _ این بود عدالت!!! بچه های جوون مرگم... اخ خدایا!!!!

خاک را بر سرو صورت خود میریخت و زنهای دورش او را از این کار وا میداشتند.

سوختن چشمهایم، جاری شدن اشکهایم، بغض بی امانم... ناخود آگاه بود!



خنده هایش جلوی چشمهایم نقش بست...

ان روز در بیمارستان....

"الماس: آریا به خدا میزنم میکشمتا!

عمیق خندیدم، به صورت پر از حرصش

_ شبیه لبو شدی!

تقریبا با جیغ گفت: آریا!!!!!!؟

پر صدا خندیدم، خم شدم و با گفتن حرفی در گوشش مانند بمب ساعتی ترکید، بلند و بی

وقفه میخندید

و من چقدر با لذت خنده اش را نگاه میکردم..."

"اشک ینی من دلم گرفته از همه

اشک یعنی جای من تو زندگیت کمه

اشک حرف بی صدای قلب خسته

اشک رنگ عشقه رنگ غربت و غمه

هق نمیزدم اما حالم خوب نبود، با دیدن ریختن خاکها انهم روی دختری به ان قویی و قدرت

برایم قابل هضم نبود، جمع را کنار زدم و به درخت تکیه دادم و راحت و آرام هق زدم

"اشک ابروی عشقه روی صورتم

جای تو یه اینه مونده توی خلوتم

راه نداره دل به دل که خیس چشم من

اشک یعنی با سکوت شب یکی شدن



گریه میکنم به حال و روز بی خودم

اشک یعنی کاش*عاشقت نمیشدم*..."

راوی(دانا کل)

از دور به این معرکه خیره بودو فقط یک نفر برایش ناشناخته بود، پسری ۲۷ ساله که دور از

همه به درختی تکیه داده بود و معلوم بود آرام هق میزند!

صدای جیغ و شیونی در جمع باعث میشد لرزه ی خفیفی بر اندامش بیفتد! دستهایش مشت

شدو به عقب برگشت و به چشمهای مشکی رنگی خیره شد.

_ بریم!

مرد باچشمهای مشکی اش صورتش را از نظر گذراند

_ مطمئنی!؟

دوباره به جمع خیره شد!

_ هنوز خیلی زوده!

نگاهش را به روبرو دوخت و آرام از ان جمع دور شد و مرد هم به دنبالش...

پایان فصل اول

(فصل دوم با نام غیر منتظره...)

با اتفاقاتی غیر منتظره....

۱۴ ابان ۱۳۹۵